



استاد

نوشته Ingenio کاربرنود هشتتیا

مقدمه :

نه! وصل ممکن نیست...

همیشه فاصله ای هست

اگرچه منحنی آب، بالش خوبی ست

برای خواب دل آویز و ترد نیلوفر،

همیشه فاصله ای هست

دچار باید بود

و گرنه،

زمزمه ی حیرت میان دو حرف حرام خواهد شد

و عشق سفر به روشنی اهتزاز خلوت اشیاست

...و عشق صدای فاصله هاست

صدای فاصله هایی که غرق ابهامند

نه!!

صدای فاصله هایی که مثل نقره تمیزند

و با شنیدن یک هیچ،

می شوند کدر...

همیشه عاشق تنهاست!...

مریم : به خدا دیگه خسته شدم شقایق ، رسیدم به پوچی ،هیچ هدفی تو زندگیم ندارم

شقایق : چی دارم می شنوم ؟ تو همون مریمی ؟ مریمی که تا 20 سال بعدش رو هم برنامه ریزی کرده بود ؟ دختر آگه تو برسی به پوچی بقیه چی کار باید بکنن ؟ هیچ می دونی آگه بچه ها بفهمن که خرخون کلاسشون دیگه انگیزه نداره چی کار می کنن ؟ کی بود که بقیه رو تشویق می کرد ؟ کی بود که همه رو با انگیزه کرد ؟ مریم تو چت شده ؟

خانم معدنی : خانم ها بلند تر بگین ما هم بفهمیم

شقایق : چیزی نبود خانم ، شما خیلی خودتون رو نگران نکنین ، داشتم از مریم اشکال می پرسیدم

خانم معدنی : آخه من چند دفعه باید به شماها بگم از من بپرسین ، آگه از دوستتون بپرسین ممکنه اشتباه بهتون بگه و اون وقته که دیگه مطلب اشتباه میره تو ذهنتون

شقایق زیر لب غرغری کرد و گفت : همچین خودش رو تحویل می گیره فکر می کنه آمریکاییه و همه چی رو بلده ، به خدا من و تو بیشتر از این حالیمون میشه مریم

خانم معدنی : باز که داری حرف می زنین

مریم : ببخشید خانم ، دیگه چیزی نمیگم

مریم حوصله ی درس خواندن نداشت ، دیگه زندگی روزمره هم برایش تکراری شده بود ، دختری که تا دیروز از لحظه به لحظه ی زندگی اش لذت می برد ، به انسانی بی هدف تبدیل شده بود ، انسانی که هیچ چیز برایش اهمیت نداشت ، حتی دیگه درس خواندن هم به او آن لذت همیشگی را نمی بخشید ، او که عاشق درس و مدرسه بود امروز به آن همانند دیگر کارهای روزمره اش نگاه می کرد ، شاید این یکنواخت بودن زندگی اش بود که او را سردرگم کرده بود ، در این روزها تنها دل خوشی اش کلاس

زباني بود که برایش مثل تفریح بود . کلاسي که تک تک اعضاي آن را دوست داشت حتي معلمش را . شقایق ، هر چه بیشتر سعي مي کرد علت درماندگي مریم را بداند بیشتر ناکام مي ماند ، او هم کلافه شده بود ، هر چه بیشتر مي گذشت مریم بیشتر از محیط اطرافش فاصله مي گرفت ، شقایق که واقعا نگران او بود ، به راستي چه بر سر او آمده بود ؟ حتي خود مریم هم نمي دانست . بالاخره شقایق تصميم گرفت با مریم حرف بزند و دليل اين همه آشفتگي را از او بپرسد .

شقایق : آخه تو چت شده ؟ چرا اين جوري شدي ؟ مي دوني که من هيچ وقت تو اين چند سال نخواستم تو کارت فوضلي کنم اما حالا واقعا دلم مي خواد بدونم چت شده ، چند روزيه خيلي تو خودتي ، اگه مشکلي هست به منم بگو شايد بتونم کمکت کنم

مریم : ممنون که به فکر مني اما چيزيم نيست

شقایق : چيزيت نيست ؟؟؟ يعني بايد باور کنم ؟ مریم تو کاملا فرق کردي ، يه وقتايي حس مي کنم اون مريمي که من مي شناختم با الان خيلي فرق داره ، آخه چرا اين طوري شدي ؟ نمي خواي بگي بهونه هاي الکی نيار

مریم چند روزي بود که منتظر چنين لحظه اي بود تا با کسي حرف بزند و چه کسي بهتر از شقایق ، دوست هميشگيش ؟ اما واقعا دليل اين همه ناراحتي چه بود ؟ خود مریم هم نمي دانست

مریم : نمي دونم شقایق ، شدم مثل ديوونه ها ، حالم از خودم بهم مي خوره ، احساس کمبود مي کنم ، در صورتي که تو زندگيم هيچي کم ندارم ، شايد خانواده ي خيلي مرفه ي نباشيم اما تا حالا هر چي خواستم واسم فراهم کردن ، پدر و مادر و خواهر خوب هم که دارم اما ...

شقایق : خيلي جدي نگیر مریم ، منو بگو که فکر مي کردم چي شده ، گفتم حتما کمبود شوهر پيدا کردي ، مي خواستم بگم اگه خيلي واجبه شهاب رو بفرستم سراغت

مریم : شقایق!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ، تو باز شروع کردي ؟ آخه من با تو چي کار کنم ؟ بيچاره اين داداش تو ، هر روز واسش يه زن جدې پيدا مي کنې

شقایق : مي ترسم آخرش هم بمونه رو دستم ، راستي من واقعا ازت معذرت مي خوام

مریم با تعجب به شقایق نگاه کرد و گفت : بله ؟؟؟ گوش هام درست مي شنوه ؟

شقایق : معلومه که درست مي شنوه اصلا مگه ميشه گوش به اون درازي نشنوه ؟ چيه چرا اين طوري نگام مي کنې ؟ مگه دروغ ميگم ؟

مریم : کوفت ، حالا واسه چي معذرت خواهي کردي ؟ برو سر اصل مطلب

شقایق : ببین ، تقصیر خودته ، میثل اینکه به اصل مطلب خیلی علاقه داری نه ؟ بیچاره داداش من ، بدبخت شد رفت

مریم : من آخرش یه بلایی سرت میارم ، حالا می بینی

شقایق : هیچ غلطی نمی تونی بکنی عزیزم ، از نیما جونت چه خبر ؟

مریم : حرف اون بی شعور رو نزن که می خوام خفه اش کنم ، دیگه شورش رو در آورده این بار چهارمه که دارم این ترم رو می خونم

شقایق : جدی 4 ترم شد ؟ ببینم سر همون قضیه ؟

مریم : آره دیگه ، مگه ما قضیه ی دیگه ای هم داشتیم ؟

شقایق : خوب تقصیر خودته دیگه دختر خوب ، چه معنی داره آدم با استادش سر کلاس شوخی کنه ؟

مریم : همچین میگی استاد انگار 50 سالشه ، بابا اون فقط 7 سال از ما بزرگتره ، در ضمن هیچی هم حالش نیست ، فقط داره نون آمریکا بودنش رو می خوره ، کاش من رو هم یکی می برد آمریکا

شقایق در حالی که چانه اش را با دستش می خاراند گفت (ژستی که همیشه برای فکر کردن به کار می برد) : میگم مریم چطوره بری واسش دلبری کنی و بعد دو تایی با هم برین آمریکا ، میگم فقط یه خواهش شهاب رو هم با خودتون ببرین بد نیست

مریم : اگه مردی وایسا ، به خدا زنده ات نمیدارم ، تو که می دونی من چقدر ازش متنفرم ، اگه این ترم رو هم بیوقتم باید قید زبان رو بزنم

مریم همان طور در سالن به دنبال شقایق می دوید ، هنگامی که وارد کلاس شدند ، معلم هندسه با آن چهره ی جدی اش ایستاده بود و به آن دو نگاه می کرد ، از چهره اش مشخص بود که خیلی سخت خودش را کنترل کرده که نخندد .

شقایق : ببخشید آقای سلیمانی ، نمی دونستیم زنگ خورده

سلیمانی : شما خانم ها کی می خوان بزرگ بشین ؟ الان ناسلامتی کلاس سوم دبیرستان هستین

یکی از بچه ها از عقب کلاس گفت : آقا خیالتون راحت اینا حسابی به فکر بزرگ شدن هستن ، واسه همین که ورزش می کنن و تو راهرو ها راهپیمایی سریع می کنن

همه بچه ها خندیدند و مریم و شقایق خوشحال از اینکه توانسته اند از دست معلم جان سالم به در ببرند به طرف صندلی های خود رفتند .

مریم : یعنی الان با من و تو چی کار می کنه ؟ می ترسم باهامون لج بشه ها

شقایق : همه که مثل نیما خان عقده ای نیستن ، ایشالا که کاری به کارمون نداره

مریم : حالت خوبه ؟ دفعه ی پنجمه که سر کلاشش دیر اومدیم .

ساناز : شما دو تا خسته نمیشین اینقدر حرف می زنین ؟

شقایق : برو بابا ، تو هم اگه فریبا الان بود این طوری نمی نشستی مثل بچه مثبتا هر چی میگه گوش بدی و یه ریز داشتی حرف می زدی

سلیمانی : خانم توفیقی دیر که اومدین سر کلاس ، حرف هم می زنین ؟

شقایق : معذرت می خوام ، داشتم در مورد این قضیه ای که اثبات کردین از ساناز سوال می پرسیدم

سلیمانی : شما هم که همیشه اشکال دارین خانم نه ؟

یکی از بچه ها گفت : چی کار کنه دیگه ؟ خنگه

و دوباره شقایق سوژه ی خنده ی بچه ها شد . آن زنگ مریم اصلا آرام و قرار نداشت ، می خواست هر چه سریعتر به خانه برود تا به کارهای زبانش بپردازد ، کم کم انگیزه اش برای زبان را هم از دست داده بود ، نیما حمیدی معلم زبانش بزرگترین مسبب از دست رفتن انگیزه اش بود ، مریمی که زبان را به شدت دوست داشت و حتی رویای ادامه ی تحصیل در رشته ی زبان را رد سر می پروراند ، دیگر علاقه ای به ادامه دادن آن نیز نبود ، با خود عهد کرده بود که اگر این ترم نیز بیفتد ، دیگر سراغ زبان نرود . با بی حوصلگی لغت های کتابش را مطالعه کرد و آماده ی رفتن شد .

نیما : مریم تو باز هم دیر اومدی ؟

مریم : شرمنده ، نمی دونم چرا این طوری میشه ، هر دفعه یه مشکلی واسم پیش میاد

نیما : مثل اینکه خیلی خوست میاد بازم بیفتی نه ؟

مریم که شخصیتش جلوی بچه های کلاس خرد شده بود ، تصمیم گرفت که با نیما بحث نکند ، زیرا بحث با او بی فایده بود . کم کم داشت از نیما متنفر میشد . با اینکه معلم بسیار خوبی بود اما از لحاظ اخلاقی غیر قابل تحمل بود بخصوص برای مریم .

شهاب : سلام

مریم : سلام ، حالتون خوبه ؟

شهاب : ممنون ، این رو شقایق داده که بهتون بدم

مریم : واقعا ممنون ، خیلی لطف کردین

شهاب : خواهش مي كنم ، راستي اين استاد خيلي باهاتون لج شده ها ، نمي خواين كاري بكنين ؟

مريم : چي كار كنم ؟

شهاب : من اگه جاي شما بودم باهاتون حرف مي زدم ، از شقايق شنيدم كه اين بار 4 كه دارين اين ترم رو مي خونيد

مريم : بله درست گفته ، نمي دونم چرا بعضي هاي جنبه ي شوخي ندارن

شهاب : بهتره حرف من رو جدي بگيرين و باهاتون حرف بزنين

مريم : حتما ، خيلي ممنون

فهيمة ، دوست كلاس زبان مريم كه شاهد مكالمه ي شهاب و مريم بود بدون اينكه به محتوايش پي ببرد گفت : مي بينم كه يه پسر رو تور كرديا

مريم : نه بابا ، بي خيال ، اين داداش دوستمه ، كتابم رو داد ، بنده خدا گناه كه نكرده همكلاسي ماست كه

فهيمة : چه حسن تصادفي ، مطمئني از روي عشق و علاقه نيومده همكلاسي ما شده ؟

مريم : برو بابا دلت خوشه ، پسره اصلا تو اين فازها نيست

فهيمة : ببينيم و تعريف كنيم

شقايق : چيه ؟ باز چرا سگ شدي ؟

مريم : مگه شهاب بهت نگفت ؟

شقايق : نه نگفت ، مثل اينكه تو شهاب رو شناختي ها ، هيچي به جز نقشه هاش نمي شناسه

مريم : والا من كه مثل شما تو فكر شناخت پسرها نيستم

شقايق : ببخشيدا اما اين يه دفعه رو زدي جاده خاكي ، اين پسره داداش منه

مريم : واي خاك به سرم راست ميگي ها ، حواسم نبود

شقايق : گسسته رسيد دستت ؟

مریم : آره ممنون ، کلاس فرداست دیگه نه ؟

شقایق : آره ، دوباره باید قیافه نحسش رو تحمل کنیم

مریم : آخ نگو که وقتی یادم میاد میخوام گریه کنم

شقایق : بی خیال ، داشتی می گفتی چرا سگ شدی

مریم : یه ذره ادب و تربیت نداشته باشی ها ، در ضمن به تو هم هیچ ربطی نداره

شقایق : اذیت نکن دیگه مریم ، باز نیما جوووون اذیتت کرد ؟

مریم : بله ، پس می خواستی چی بشه ؟

مریم دست به سینه ایستاد و با حالت تاسف به صحبت ه ایش ادامه داد : حالم ازش بهم می خوره ، |||

پسره ی بی شعور جلوی اون همه آدم من رو سکه یه پول کرد

شقایق : میگی چی گفت یا برم از شهاب بپرسم ؟

مریم پوزخندی زد و با حالت طعنه گفت : برو از شهاب بپرس

شقایق : بمیری ، تو که می دونی اون چیزی بهم نمیگه ، بگو دیگه

مریم : دیروز مثل همیشه دیر رسیدم به کلاس ، آقا هم لطف کردن و من رو جلوی همه ضایع فرمودن

شقایق : چی کار کرد مگه ؟

مریم سعی کرد لحن نیما را تقلید کند و گفت : مثل اینکه خوشت میاد بازم بیوفتی نه ؟

شقایق با صدای بلند خندید و مریم ، با آرنجش محکم به پهلویش کوبید و با عصبانیت پرسید : چیه ؟ چرا

می خندی ؟

شقایق : خوب بابا ، خیلی جالب بهت گفته

مریم : برو گمشو ، وای شقایق نمی دونی چقدر می خوام سر به تنش نباشه

شقایق : من نمی فهمم ، تکلیف خودت رو مشخص کن دوشش داری یا نه ؟

مریم يك پشت گردنی به شقایق زد و گفت : دارم جدي حرف می زنم ، کاش می تونستم یه روزی این

کارهاش رو تلافی کنم

شقایق : چطوره بذاریمش سر کار

مریم : مثلاً چطور ؟

شقایق مثل همیشه شروع به خاراندن چانه با دستش کرد : آهان فهمیدم تو شماره اش رو داری ؟

مریم : نه ، اما شاید بتونم گیر بیارم چطور ؟

شقایق : خوب میذاریمش سر کار دیگه ، تو شماره رو گیر بیار بقیه اش با من

مریم : نه این طوری اصلاً خوب نیست ، فاز نمیده ، بعدشم اگه لو بریم خیلی بد میشه ، وای اگه مامانم بفهمه چی میشه ، باید یه کار دیگه بکنیم

شقایق : چطوره اینترنتی بذاریمش سر کار

مریم : وای عالییه ، اما این نیمایی که من می شناسم بعیده سر کار بره

شقایق : مثل اینکه تو منو نشناختی ها

مریم : می شناسم کم کم

شقایق دستش را روبه روی مریم گرفت و به او نگاه کرد ، مریم با تعجب به او زل زده بود و معنی این کار را نمی فهمید ، شقایق که خسته شده بود گفت : بابا ایمیلش رو بده دیگه

مریم : از کجا بیارم ؟

شقایق : ببخشید مادمازل من بدون ایمیل چطوری بذارمش سر کار ؟

مریم : راست میگویی ها

و این بار مریم به تقلید از شقایق چانه اش را خاراند ، شقایق با دست چانه ی مریم را گرفت و گفت : بار آخرت باشه از ژست من استفاده می کنی

مریم : چشم مادمازل ، راستی شقایق حواست باشه یه دفعه شهاب نفهمه ها

شقایق : خیالت راحت آجی ، این داتاش ما اصلاً این کارا حالیش نی

مریم نفس عمیقی کشید و گفت : جای خوشحالیه

مریم هر کار که می توانست انجام داد تا ایمیل نیما را پیدا کند اما موفق نشد ، به شقایق هم گفته بود که نتوانسته ایمیل را پیدا کند و شقایق هم به قول خودش بی خیال شده بود .

مریم : این وقت شب زنگ زدی اینجا که چی ؟

شقایق : به نظرت اون چي جواب ميده وقتي من اين رو بگم ؟

مریم : من چيز ديگه اي به ذهنم نمي رسه

شقایق : برو گمشو ، خودم يه کاريش مي کنم ، چي کار کنيم ديگه رفاقته ، خدافظ

مریم : خدافظ

شقایق خيلي فکر کرد ، نمي دانست چه چيزي يك پسر مثل نيما را مجبور مي کند که ادامه بدهد ، نمي دانست چه چيزي مي تواند او را به ادامه دادن چت ترغيب کند . پيام بعدي نيما او را از افکارش بيرون آورد .

نيما : نمي خواي بگي کي هستي ؟

شقایق : من يه آشنام که هيچ وقت نخواستي بشناسيش

نيما بعد از اندکي تاخير پاسخ داد : اسم اين آشنا کيه ؟

شقایق : اسمش غزله ، البته شايد اسم اصليش اين نباشه

نيما : اگه آشناست از من چي مي دونه ؟

شقایق : مي دونه که 24 سالته ، مي دونه که دو سالي هست که از آمريکا برگشتي و چيز هاي ديگه اي که بعدا بهت ميگم

نيما : اگه بعدا وجود نداشته باشه چي ؟

شقایق : اون ديگه به سليقه ي خودته

نيما : پس من ترجيح ميدم وجود نداشته باشه

شقایق : من مشکلي ندارم اما يادت باشه که حتي تو فضاي مجازي هم نخواستي من رو ببيني

نيما آيکون متفکر را براي شقایق فرستاد .

شقایق : به چي فکر مي کنی ؟

نيما : به اينکه تو کي مي توني باشي

شقایق : يکي از يه عالمه دختر دور و برت

نيما : خيلي دوست دارم بدونم کي هستي

شقایق : این به سلیقه ی منه و ترجیح میدم نگم

نیما : تلافی می کنی ؟

شقایق : یه جورایی ، تو که از تلافی کردن خیلی خوشت میاد مگه نه ؟

نیما : مثل اینکه خیلی خوب من رو می شناسی

شقایق : گفتم که آشنام

شهنام : تو باز پای کامپیوتر چی کار می کنی ؟ چند بار بهت بگم درس بخون ؟

شقایق اصلا حوصله ی نصیحت های اطرافیانش را نداشت ، خودش می دانست کی باید درس بخواند و کی باید تفریح کند ، درسش هم به اندازه ی کافی خوب بود ، اما نه به اندازه ی دو برادر بزرگترش ، شهنام در حال گذراندن طرحش بود و هر دو را در رشته ی حقوق دانشگاه شهیدبهشتی گذرانده بود و شهاب هم سال سوم معماری همان دانشگاه بود . هر دو درس خوان بودند با این تفاوت که شهاب به جز کتاب ها و نقشه هایش چیز دیگری را نمی شناخت .

شقایق : الان بلند میشم

من باید برم کار دارم ، بعدا حرف می زنیم ، به حرف هام فکر کن ، برای یه بار هم که شده به دور و برت توجه کن

و دیگر منتظر جواب نیما نماند ، چون می دانست که اگر ادامه بدهد ممکن است شهنام خود برای خاموش کردن کامپیوتر اقدام کند آن وقت بود که ... شقایق خوب می دانست که کسی نباید از این قضیه سر در بیاورد .

مریم که نمی توانست تا فردا صبر کند با موبایل شقایق تماس گرفت .

مریم : چی شد ؟

شقایق : سلام مریم جون چطوری ؟

مریم : تو حالت خوبه ؟ ببینم نکنه در جمع گرم خانواده ای ؟

شقایق : آره ، فردا تا صفحه ی 50 رو باید حل کنیم

مریم : میگم چرا شقایق مشنگ شده

شقایق : اشکال نداره، فردا تو مدرسه حلش می کنیم

مریم : باشه خدافظ

مریم : بله بله ؟ اون بیچاره ؟!!! به همین زودی دلت به حالش سوخت ؟ به من فکر کن که به خاطر یه شوخی مسخره باید 4 بار یه ترم رو بخونم

شقایق : باشه ، من که چیزی نگفتم

مریم : خوب حالا یعنی چی میشه ؟ چی کار می خوای بکنی ؟

شقایق : می خوام آدمش کنم و طرز برخورد با خانم ها رو بهش یاد بدم ، اما جدی دیشب شانس آوردیم وگرنه نزدیک بود شهنام بفهمه

مریم : آه آه ... باز داره به من و تو نگاه می کنه ، این معاون تا من و تو رو تیکه تیکه نکنه بی خیال نمیشه ، سرت رو بنداز پایین و بهش نگاه نکن

شقایق زیر لبی گفت : اگه تو هم نمی گفتی خودم همین قصد رو داشتم

مریم از اینکه شقایق موفق شده بود خیلی خوشحال بود ، بی صبرانه منتظر لحظه ای بود که نیما می فهمید که تمام مدت سر کار بوده یعنی شقایق می توانست اخلاق و رفتار نیما را عوض کند ؟ این چیزی بود که شقایق به آن فکر می کرد ، شقایق بیشتر از نیما دوست داشت رفتار شهاب را عوض کند ، رفتاری که برای پسری به سن و سال شهاب خیلی پاک مآبانه بود ، اصلا به خواسته های خودش توجه نداشت و این موضوع شقایق را که عاشقانه برادرش را دوست داشت می آزرده ، یعنی چه چیزی می توانست شهاب را به خودش بیاورد ؟ رفتار و عقاید شهاب اصلا به خانواده ی آن ها نمی خورد ، حتی شقایق هم بعضی وقت ها شک می کرد که شهنام و شهاب برادر باشند . وقتی صف صبحگاه تمام شد مریم و شقایق با بی خیالی و فارغ از آینده ای که در انتظارشان بود به سمت کلاس راه افتادند ، شقایق به شهاب فکر می کرد که ناگهان فکری در ذهنش جرقه زد .

شقایق : تو نمی خوای جبران کنی ؟

مریم : چی رو ؟

شقایق : همین قضیه نیما جونت رو دیگه

مریم : خوب چه جوری باید جبران کنم ؟

شقایق : چطور در عوضش تو هم یکی رو بذاری سر کار

مریم با تعجب به شقایق نگاه کرد و پرسید : کی رو ؟

شقایق : شهاب

مریم : لوس نشو شقایق حوصله ی شوخی ندارم

شقایق : من شوخی نکردم

مریم : صبر کن ببینم ، تو داری جدی حرف می زنی ؟

شقایق : معلومه ، خیلی دوست دارم ببینم این مقدس بازی های شهاب فقط بازیه یا واقعا این طوریه

مریم با لحن پرسشگرانه ای گفت : مقدس بازی ؟

شقایق : آره ، همین که تا یه دختر می بینه سرش رو میندازه پایین و عروسی قاطی نمیداد و ...

مریم نگذاشت صحبت شقایق ادامه پیدا کند : اینکه عروسی قاطی نمیداد مقدس بازیه ؟

شقایق : پس چیه ؟

مریم : پس از نظر تو کارهای منم مقدس بازیه ؟

شقایق : ببین مریم وضعیت تو و شهاب خیلی باهم فرق می کنه ، اولاً اون پسره و تو دختری ، ثانیاً تو خانواده ی ما فقط شهاب از این رفتار ها داره ، تو خانواده که نه بهتره بگم فامیل اما تو خانواده تون این طوریه ، قبول کن که اگه تو جای شهاب بودی هیچ وقت همچین اداهایی رو در نمی آوردی

مریم : نمی دونم شاید حق با تو باشه اما می دونم که الان از بودن تو همچین خانواده ای ناراحت نیستم

شقایق : نگفتی قبوله ؟

مریم : چی ؟

شقایق : خوب می دونی چی رو میگم

مریم : نه ... ببین شقایق من خیلی ازت ممنونم که داری نیما رو میذارى سر کار اما واقعا نمی تونم همچین کاری بکنم

شقایق دستی بر شانه ی مریم زد و گفت : باشه بابا بی خیال

آن روز مریم به حرف های شقایق فکر می کرد با اینکه از پسرهای به قول خودش مثبت خوشش نمی آمد اما حرف های آن روز مریم درباره ی شهاب خیلی روی او تاثیر گذاشته بود ، اصلاً به شهاب نمی آمد که چنین آدمی باشد .

مهتاب : من دارم میرم اگه می خواهی بری کلاس زبان زود باش

مریم : باشه باشه اومدم

قیافه ی متفکر مریم مهتاب را هم تعجب کرده بود، کم پیش آمده بود که خواهرش را اینگونه ببیند : چیزی شده ؟ چرا کشتی هات غرق شده ؟

مریم : کشتی هام غرق نشده

مهتاب : پس چیه ؟ حتما نمره ی کم آوردی

مریم : نه خیر ، مگه همه ی زندگی من نمره است ؟ حوصله ی این معلم مزخرفمون رو ندارم

مهتاب : بابا بی خیال ، این روزا هم می گذره و تموم میشه ، یه معلم که ارزش ناراحت شدن رو نداره

مریم : کاری نداری ؟

مهتاب : نه خدافظ ، یادت نره چی گفتم

وقتی مریم وارد کلاس شد خوشبختانه هنوز نیما نیامده بود ، پسرهای کلاس طبق معمول برای خود دوره گرفته بودند و شعر می خواندند ، به قول فهیمه کلاشان کلاس عشاق بود ، هر کسی برای خودش جفتی داشت ، به غیر از او و فهیمه ، مریم از چنین دخترهایی متنفر بود ، شاید هم دلش به حالشان می سوخت ، با این وجود وقتی آن ها را میدید که کنار دوست پسرهایشان نشسته اند از ته دل احساس کمبود می کرد ، احساسی که همیشه سعی در انکارش داشت ... شهاب که وارد کلاس شد مریم بی اختیار از جایش بلند شد و به او سلام گفت ، شهاب هم با متانت و وقار همیشگی خودش جواب سلام او را داد ، صدای نیشخند بعضی از دخترها را می شنید که فکر می کردند او هم مثل آن ها شهاب را دوست دارد ، مطمئن بود که تقریبا تمام دخترهای کلاس از شهاب خوششان می آمد ، شهاب آن روز با آن کت اسپرت مشکی و شلوار جین خاکستری اش که هارمونی زیبایی با رنگ چشم و موهایش داشت فوق العاده شده بود ، شهاب و مریم دو تازه وارد این کلاس بودند تمام بچه های این کلاس چندین ترم را با هم پشت سر گذاشته بودند ولی مریم و شهاب ترم اولی بود که بودن در این کلاس را تجربه می کردند . دیدگاه های کاملا متفاوتی نسبت به این دو تازه وارد وجود داشت ، شهاب را همه دوست داشتند اما مریم ... هیچ کس با او خوب نبود هرچند مریم خوب می دانست که تلاش های بی حد و حصر پسر ها برای ضایع کردن او چیزی جز خودنمایی نبود ، مریم خوب می دانست که این کارها نشان دهنده ی نفرت آن ها نیست . بدون شک این دو تازه وارد بهترین دانش آموزان کلاس هم بودند ، مریم لهجه ی زیبایی داشت ، لهجه ای که گاهی اوقات حتی نیما را هم به وجد آورده بود و شهاب هم با آن صدای زیبا و لحن خاصی که در کلامش داشت شنونده اش را سحر می کرد . بالاخره با کمی تاخیر نیما وارد کلاس شد ، کمی آشفته به نظر می رسید ، از بچه ها خواست که موضوع بحث کلاسی را مشخص کنند ، هر کسی نظری میداد و در این میان فقط شهاب بود که بدون هیچ حرفی آرام به بقیه گوش میداد . موضوع را خود نیما انتخاب کرد ((تا کنون شده کسی را برنجانید بدون اینکه خودتان بفهمید ؟))

موضوعی که مریم را امیدوار کرد ، مریم بهتر از هر کسی می دانست که شقایق روی نیما تاثیر گذاشته است ، باورش نمیشد برای نیما مهم باشد که کسی را از خود برنجانند ، اگر برایش مهم بود 3 ترم او را بدون هیچ دلیلی نمی انداخت . داوطلب اول برای صحبت کردن شهاب بود ، نیما از شهاب خواست که نظرش را بگوید و شهاب شروع به صحبت کرد : به نظر من این بدترین حالت رنجوندن یه نفره به خاطر اینکه اگه می دونستی که کسی رو رنجوندی می تونستی با یه معذرت خواهی ساده حلش کنی . مشکل اینجاست که اکثر رنجوندن ها ریشه در سوء تفاهم ها داره ، بهترین راه اینه که اگه فکر کردی کسی ازت رنجیده پشت گوش نندازی و سریع در موردش باهش حرف بزنی

مریم بدون اینکه از نیما برای حرف زدن اجازه بخواهد در جواب حرف های شهاب گفت : خودتون دارین میگین سوء تفاهم ، اگه سوء تفاهم بوده باشه که شما نمی تونین حتی احتمال بدین که طرف از دستتون ناراحت شده ... و اون وقته که ناراحت میشه بدون اینکه حتی شما فهمیده باشین

شهاب : من نمی تونم این رو قبول کنم ، ناراحتی رو میشه خیلی راحت از چهره ی افراد فهمید

مریم : اصلا این طور نیست ، اگه این طوری بود که دیگه رنجش معنایی نداشت ، خیلی وقت ها همین نفهمیدنه که باعث ناراحتی افراد میشه

مریم و شهاب بدون توجه به حضور دانش آموزان دیگر بحث را ادامه می دادند و شاید تنها شنونده ی بحث آن ها نیما بود . حسین ، یکی از دانش آموزان کلاس ، که میانه ی خوبی هم با مریم نداشت گفت : شما دو تا به بحثتون ادامه بدین و مطمئن باشین که ما گوش میدیم .

صدای بلند خنده ی بچه ها در کلاس پیچید و مریم و شهاب را که هر دو به طرف یکدیگر چرخیده بودند و بدون توجه به بقیه با هم حرف می زدند به خود آورد . شهاب رو به بچه ها کرد و گفت : معذرت می خوام اصلا حواسم اون نبود

یکی از بچه ها از ته کلاس گفت : معلوم نیست چقدر دلش رو برده که حواسش به بقیه نیست ... و مریم و شهاب هر دو از خجالت سرخ شدند . نیما هم با لبخند گفت : شما خودتون می تونستید وارد بحث بشید همون طوری که مریم وارد بحث من و شهاب شد و بعد با دست به مریم که سعی داشت از خود دفاع کند اشاره کرد و ادامه داد : فکر کنم باید اعتراف کنم این اولین باریه که با مریم موافقم

دهان همه از تعجب باز مانده بود و مریم در این میان از همه متعجب تر بود ، یعنی باید باور می کرد که نیما بر خلاف همیشه با او مخالفت نکرده ؟

نیما که تعجب همه را میدید ادامه داد : البته این موافقت من هم داستان داره

شهاب : خوب ما منتظریم که داستان رو بشنویم

نیما : اما من مطمئن نیستم که بتونم تعریف کنم

حسین : ما مطمئنیم ، حتما باید داستان جالبی بوده باشه

نیما : راستش مدت خیلی خیلی کوتاهی که فهمیدم کسی رو از خودم رنجوندم بدون اینکه خودم فهمیده باشم ، حالا هر چی سعی می کنم تا بفهمم اون کی می تونه باشه یادم نمیاد ، بدجوری فکرم رو مشغول کرده ، می دونی شهاب به نظر من باید کوتاه بیای و با مریم هم عقیده بشی به خاطر اینکه من نتونستم ناراحتی طرفم رو بفهمم و مشکل انجاست

شهاب به مریم نگاه کرد و با لبخند دلنشینی گفت : مثل اینکه این دفعه حق با شما بود ... مریم جز لبخند چیزی برای گفتن نداشت .

بعد از اتمام کلاس همه ی دختر ها به سمت مریم هجوم آوردند : چه طوری با هم آشنا شدین ؟

کوفتت بشه خیلی خوشگله

من موندم به چی این دختره دل خوش کرده

می بینی تو رو خدا ، چی میشد ما هم یکم از این شانس ها داشتیم

خوب تعریف کن ببینم چطوری دلش رو بردی ؟

مریم نمی توانست باور کند که بحث آن روز انقدر برای او دردسر درست کند ، حتی باورش نمیشد که فقط به خاطر یک بحث کلاسی انقدر برایش حرف در بیاورند . برایش جالب بود که دخترانی که تا دیروز به چشم یک غریبه به او نگاه می کردند امروز انقدر خود را با او صمیمی می دیدند .

مریم : فکر کنم همتون اشتباه می کنین ، بین من و آقای توفیقی هیچ چیزی وجود نداره

یکی از بچه ها که قیافه ی زنده ای داشت ، گفت : ببینم آگه راست میگی فامیلش رو از کجا می دونستی ؟

مریم خواست حرفی بزند که شهاب گفت : ایشون دوست خواهر من هستند

مریم سرش را بالا کرد و شهاب را که با چشمان با نفوذش به دسته ی دختر ها نگاه می کرد کنار خود دید . باورش نمیشد که شهاب از او دفاع کرده است ، لحظه به لحظه از شهاب بیشتر خوشش می آمد . مریم به نشانه ی ادب از شهاب تشکری کرد و کلاس را ترک گفت . هوا کم کم سرد شده بود مریم انتظار مهتاب را می کشید . شهاب از موسسه بیرون آمد و با دیدن او خداحافظی مختصری کرد و رفت . مریم دور شدن او را تماشا می کرد ، شهاب از هر نظر عالی بود . قدی بلند و اندامی ورزیده ، که در کت مشکی و شلوار جین خاکستری اش به خوبی نمایان بود . اما قشنگ ترین جزء صورت شهاب چشم هایش بود ، چشم هایی که گیرایی بالایی داشت و می توانست دل هر بیننده ای را به لرزه در بیاورد ، شاید اجزای دیگر صورتش آن چنان زیبا نبود اما وجود چشم های خاکستری و ابروان مشکی زیبایش

همه چیز را تحت تاثیر قرار میداد . شهاب سوار بر 206 مشکی خود از آنجا دور شد ، صدای آهنگ معین فضای ماشین را پر کرده بود ، اما شهاب غرق در افکار خودش بود ، مریم با تمام دخترهایی که تا به حال دیده بود تفاوت داشت ، شهاب خوب می دانست که پیدا کردن دختری مانند مریم خیلی سخت است ، دوست داشت بیشتر در مورد او بداند ، دختری مرموز که شهاب درصدد کشفش بود .

شهنام : شقایق بیا

شقایق : چیه ؟ به خدا خیلی کار دارم ، به قول خودتون باید تست بزنم

شهنام : نمی خواد ادای منو در بیاری بیا می خوام یه چیزی نشونت بدم

شهاب : نکنه عکس دوست دختر جدیدته ؟

شهنام : باز می خوام شروع کنی آقای اخلاق ؟

شقایق : آخ جون ، کو می خوام ببینم ... راستی آزیتا رو پیچوندی ؟

شهاب : اینکه دیگه پرسیدن نداره ، آقا کارش شده پیچوندن دختر های بدبخت

شهنام : ببین شهاب ، هیچ کدوم از اون دخترهایی که من باهاشون بودم بدبخت نبودن ، شک ندارم که هیچ کدومشون از اینکه من دیگه نمی خوام باهاشون باشم ککشون هم نمی گزه

شقایق : بابا بی خیال این حرفا ... می خوام ببینمش

شهنام : ایناهاش ، اسمش میناست

شقایق : از قیافه اش معلومه از اون هفت خط هاست

شهاب : شقایق تو خجالت بکش ، تو چرا شدی مثل این شهنام خان

شقایق : خوب چه اشکالی داره ، شهنام داره با دخترهای مختلف آشنا میشه

شهاب : هیچ اشکالی نداره ، فقط با دخترهای بیچاره ی مردم بازی می کنه

شهنام : ببین مستر من دیگه نمی خوام این بحث رو ادامه بدم اما می خوام این رو بدونی که تمام دخترهایی که باهاشون بودم هیچ وابستگی ای به رابطه مون نداشتن ، هیچ وقت با کسی نبودم که 2 ماه بعد از جدایی مون با کس دیگه ای نبینمش ، حالا هم اگه قانع شدی برو بذار من و شقایق کارمون رو بکنیم

شهاب : نه قانع نشدم ، می خوام بدونم بدون با کسی که هیچ وابستگی ای بهت نداره و هیچ فرقی با پسرهای دیگه برایش نداره ، چه لذتی داره ؟

شقایق : آه داداش تو هم چه فکر هایی می کنی ها ؟ خوب چند صبحی با هم خوشن و بعدش هم تموم میشه

شهاب : من موندم مریم خانوم واسه چی با تو دوست شده

شقایق که با شنیدن اسم مریم جا خورده بود گفت : جانم !؟

شهنام : این مریم خانم کیه دیگه ؟ ببینم نکنه ...

شهاب : نه خیر ، همه که مثل شما نیستن ، ایشون فقط هم کلاسی منه ، همین

شهاب بعد از گفتن این حرف ، به اتاق خودش رفت ، شقایق که هنوز هم منظور شهاب را نفهمیده بود ، تصمیم گرفت به اتاق شهاب برود و منظورش را بپرسد . بعد از اینکه چند در زد وارد شد .

شهاب : چیه ؟ چرا این طوری نگام می کنی ؟

شقایق : می خوام بدونم منظورت از حرفی که زدی چی بوده

شهاب : منظور خاصی نداشتم

شقایق : امکان نداره شهاب حرفی رو بدون منظور بگه ، درست میگم ؟

شهاب : خوب فقط برام جالب بود که تو و مریم با این همه تفاوت چند ساله که با هم دوستین

شقایق : جوابت رو میدم به شرط اینکه بهم بگی چی شد که یه دفعه این سوال رو ازم پرسیدی ، شاید تنها دلیل اینکه من و مریم تونستیم اینقدر با هم دوست بمونیم این بوده که هر دو ثلمون همدیگه رو قبول داشتیم و می دونستیم که باید همدیگه رو همون طوری که هستیم و با همون عقاید قبول داشته باشیم ، نه من هیچ وقت مریم رو مسخره کردم و نه اون منو ، دلیل دیگه اش هم می تونه وجود سحر باشه ، اعتقادات سحر یه چیزیه بین من و مریم و این دوستی ما سه تا رو محکم کرده .

شهاب : پس دوستی هاتون باید خیلی قشنگ باشه

شقایق : قشنگ تر از اونیه که بتونی فکرش رو بکنی ، خوب حالا نوبت توه که بهم بگی چی شده

شهاب : اتفاق خاصی نیافتاده ، فقط اینکه می بینم تو انقدر راحت با شهنام در مورد دوست دخترهاش حرف می زنی و اون به خاطر یک لبخند از جنس مخالف قرمز میشه برام یکم عجیبه

شقایق : مریم هیچ وقت خجالتی نبوده و ارتباطش با پسرها یا به قول تو جنس مخالف هم خیلی نرمال بوده ، مطمئنا این یکی آدم خاصی بوده

شهاب : این طور فکر می کنی ؟

شقایق : بالاخره بعد از سه سال مریم رو خوب می شناسم ، حالا اسم پسره چی بود ؟ بد نیست یکم اذیتش کنم

شهاب : نه دیگه ، من نمی تونم اسمش رو بگم

شقایق : نامرد من خواهرتم ، به جای اینکه طرف من رو بگیری طرف اون مریم رو می گیری ؟

شهاب : بالاخره اونم همکلاسیمه دیگه

شقایق : باشه من قانع شدم ، نمی خوام بگی

شهاب : حالا برو بیرون بذار من نقشه هام رو بکشم

شقایق : شب به خیر

شهاب : امسال درست رو خوب بخونی ها

شقایق : غیر از این نصیحت دیگه ای هم بلدی ؟

شهاب حالت متفکرانه ای به خود گرفت و گفت : نه خیر خواهر کوچولو

مریم با عصبانیت کتاب را بست و به دیوار مقابلش خیره شد ، چیزی افکارش را برهم ریخته بود ، نمی توانست درس بخواند ، حوصله ی درس خواندن نداشت ، آن روز خیلی برای او خوب بود ، موافقت نیما با او و بعد از آن به دست آوردن حمایت شهاب . به حرف های شقایق در مورد شهاب فکر می کرد ، همیشه از پسرها و دخترهایی که مخالف عقاید خانواده ی خود بودند متنفر بود اما در مورد شهاب فرق می کرد ، مریم اخلاق شهاب را قابل ستایش می دانست ، کمتر پسری با وضعیت شهاب انقدر خوب بود ، مطمئنا کارها و رفتار های شهاب دلیلی داشت ، چه چیزی باعث شده بود انقدر با خانواده اش فرق داشت باشد ، خیلی دوست داشت از شقایق بپرسد اما حوصله ی طعنه های او را نداشت ، با اینکه می دانست شقایق هیچ منظوری ندارد اما خوشش نمی آمد .

مهتاب : باز که داری مگس می پرونی

مریم : الان وقت استراحتمه

مهتاب : باشه ، فعلا بیا تو این وقت استراحتت شام بخور

مریم چراغ را خاموش کرد و به همراه مهتاب راه افتاد .

صبح که مریم با مدرسه رفت با دیدن سحر از جا پرید ، همدیگر را در آغوش گرفتند و با هم حرف زدند .

مریم : هیچ معلومه کجایی ؟ بابا سحرِ خونمون افتاده بود

سحر : خوب مسافرت بودم دیگه ، مجبوریم به خاطر کار بابام بریم اصفهان ، دعا کن اصفهان قبول بشم

مریم : قبول میثی ، تو پتانسیلت بیشتر از ایناست

سحر : شقایق کجاست ؟

مریم : می بینی که هنوز نیومده ، وای نمی دونی چقدر خوشحال شدم اومدی

سحر : بگو ببینم من نبودم چی کار کردین ؟

مریم : کار خاصی که نکردیم ، فقط خیلی بهمون خوش گذشت

شقایق : به به می بینم که گل مجلستون کم بود که وارد شد

سحر : آخه من چند دفعه باید بهت یادآوری کنم که گل نیست خله ؟

شقایق پس گردنی به سحر زد و گفت : باز تو پررو شدی شامپانزه ؟

سحر : باز تو به من گفتی شامپانزه دراکولا ؟

مریم : با این تفاسیر باید اسم منم بذارین گودزیلا

سحر و شقایق هر دو گفتن : عالیه

مریم : لااقل از این موی سفید من خجالت بکشین

آقای سلیمانی که تازه وارد کلاس شده بود گفت : خانم ها ببخشید که صحبتتون رو قطع می کنم اما آگه

میشه یکم بلند تر حرف بزنین که همه ی کلاس گوش بدن

سحر : باور کنین همین قصد رو هم داشتیم اما خوب دیدیم اینجا کلاسه

صدای خنده ی دانش آموزان در فضای ساکت کلاس پیچید ، حتی آقای سلیمانی هم خندید . به صدا در آمدن زنگ همیشه برای مریم و سحر و شقایق خوشایند بود ، هر سه خوشحال از اینکه کلاس ادبیات را پشت سر گذاشته اند ، به سمت در کلاس راه افتادند .

مریم : چی میشد الان یکی میومد دنبالمون ؟

سحر : چی میشد من یه داداش بزرگتر داشتم ؟

شقایق پوزخندی زد و گفت : از من بپرس ، هیچی نمیشد

مریم : سحر اون پسره کیه زل زده به تو ؟

سحر : آه ، باز این لولو سر خرمن پیدا شد

شقایق با حالتی خاص گفت: قیافه اش که به لولو سر خرمن نمی خوره

مریم : صبرکن ببینم نکنه این همون فرهاد خان معروفه ؟

سحر : بله متاسفانه خودشه

مریم : نمی دونی چقدر دوست داشتم ببینمش

شقایق : نمی خوای جوابش رو بدی خودشو خفه کرد

سحر : مثل اینکه خیلی طرفدار داره

شقایق دست سحر را گرفت و زیر لبی با او گفت : به خدا حوصله ی اینکه تا خونه پیاده برم رو ندارم ،

ببین می تونی خرش کنی برسونتمون

سحر : ای یارو با پسرعموی من درست حرف بزن

مریم با حالت دو خودش را به آن دو رساند و گفت : چی چی پچ پچ می کنین با هم ؟

فرهاد با قیافه ی خجالت زده ای کنار ماشین ایستاده بود : سلام

سحر : سلام ، اینجا چی کار می کنی ؟

فرهاد با حالتی محجوب به شقایق و مریم هم سلام کرد و آن ها نیز جواب او را دادند .

فرهاد : عمو گفتند پیام دنبالت

سحر : باریکلا بابا ، خوب بچه ها حالا که فرهاد زحمت کشیده و اومده حیفه من ِ تنها رو برسونه ،

سوار شید بریم

مریم : نه ممنون مزاحم نمیشیم

فرهاد : چه مزاحمتی ، بفرمایین

شقایق در یک حرکت سریع بر روی صندلی عقب نشست و در را قفل کرد ، سحر برایش خط و نشانی

کشید و سوار شد .

فرهاد : ببخشید من یه لحظه اینجا کار دارم ، سریع بر می گردم

سحر : فقط لطفا سریع ، امروز یه عالمه کار دارم

فرهاد لبخند شیرینی زد و گفت : حتما

به محض پیاده شدن فرهاد متلک های شقایق شروع شد : شما دو تا خجالت نمی کشین جلوی دو تا دختر مجرد لاو می ترکونین ؟

سحر : برو گمشو بی شعور ، می خوام سر به تنش نباشه

مریم : بله کاملا مشخصه !!!!!

سحر اخمی کرد و گفت : مریم از تو دیگه انتظار نداشتم

شقایق : حالا جدی خودمونیم سحر ، خیلی خاطرت رو می خواد

سحر : برو گمشو ، بین من و فرهاد یه دنیا فرقه ، بعدم می دونین که من می خوام درس بخونم

شقایق : تا حالا شده چیزی در مورد دوست داشتنش بهت گفته ؟

سحر : مثل اینکه یادت رفته من تمامی سوژه ها رو با آب و تاب براتون تعریف می کنم

شقایق : معلومه که یادم نرفته ، به خاطر همین میگم خیلی خاطرت رو می خواد

مریم : به نظرت اگه پیشنهاد بده مامان و بابات راضی میشن ؟

سحر : مامان و بابای من فرهاد رو عین سعید دوست دارن ، آخه تا همین چند سال پیش تو خونه ی ما بود

شقایق : بیچاره چقدر واسش سخت بوده اگه واقعا دوستت داشته

مریم : چه حسی داره وقتی بدونی یکی دوستت داره ؟

سحر : خدا قسمتتون نکنه

شقایق : زبونت رو گاز بگیر بچه

سحر : منظورم اینه که من واقعا احساس خوبی ندارم وقتی یکی دوستم داره و من دوستش ندارم

مریم : بیچاره فرهاد

شقایق : حالا نمی خواد واسش دل بسوزونین اومد

بعد از اینکه فرهاد مریم و شقایق را رساند ، سحر و فرهاد تنها شدند ، سحر اصلا احساس خوبی نداشت ، از اینکه کنار فرهاد نشسته بود ، فرهاد دوستش داشت ؟ یا تمام این ها خیالات دخترانه ای بیش نبود ؟ اما سحر به احساس خود ایمان داشت . دوست داشت فرهاد هر چه زودتر ابراز علاقه کند و او قانعش کند که آن ها برای هم ساخته نشده اند اما فرهاد حتی کلمه ای هم بر لب نمی آورد و این سحر را می آزرد .

شقایق بعد از مدت ها کامپیوتر را روشن کرده بود ؛ با دیدن پیغام های زیادی که از طرف نیما داشت تعجب کرد .

چی شد ؟ چرا دیگه نیومدی ؟

مگه فرار نبود بشناسمت ؟

من خیلی کنجکاوم بدونم کی هستی ...

....

چه عجب ما شما رو دیدیم غزل خانوم

شقایق : سلام

نیما : قرار نبود من رو بذاری تو خماری و بری یه سال دیگه بیای

شقایق : من تقریبا کاری رو کردم که خودت می کنی

نیما : نه بابا ، من اینقدر هم آدم بدی نیستم

شقایق : آدم بدی نیستی اما ...

نیما : اما چی ؟

شقایق : اما خیلی خوشت میاد خودت رو بد نشون بدی

مادر شقایق : شقایق رسیدی خونه ؟

شقایق : نه مامان هنوز مدرسه ام

مادر شقایق : اصلا بامزه نبود

شقایق : قرار نبود با مزه باشه ، شهاب کجاست ؟

مادر شقایق : امروز تا ساعت 5 کلاس داره

شقایق : شهنام چی ؟

مادر شقایق : اونم گفتم دیر میاد خونه

شقایق آخ جان آرامی گفتم و ادامه داد : می تونی خیلی مهربون تر از اینی که هستی باشی

نیما : خیلی وقت ها سخته که احساس واقعیت رو نشون بدی

شقایق : نه نیست ، خوب بودن کار سخته نیست

نیما : می دونی چی عجیبه ؟

اینکه ذهن من رو انقدر درگیر خودت کردی ، اینکه از حرف زدن باهات احساس ناراحتی نمی کنم

شقایق : واسه منم خیلی عجیبه

نیما : بهتر نیست تو دوست اینترنتی من باشی ؟ این طوری شاید یه وقتی بفهمم کی هستی

شقایق : من وقتی واسه دوستی اینترنتی ندارم

نیما : پس چرا شروع کردی ؟

شقایق : چون دوست داشتم بفهمی که با همه خوب تا نمی کنی

نیما : فکر می کنم واقعا این رو بهم فهموندی

شقایق : پس موفق شدم ، خدانگهدار

نیما : کجا ؟ صبر کن ، چرا این طوری می کنی ؟ آخه این چه کاریه ؟ تو چرا مثل دختر های معمولی

نیستی ؟ آه غزل اذیت نکن

اما شقایق تصمیم به ادامه نداشت ، از سر کار گذاشتن دیگران لذت می برد اما سال سوم دیگر وقتی

برای این کار ها نبود .

مریم باورش نمیشد دیدن یک پسر بعد از یک هفته چنان او را به وجد بیاورد ، هیچ وقت همچین فکری

نمی کرد ، حس او نسبت به شهاب حس خاصی نبود اما با حس او نسبت به بقیه متفاوت بود ، دیگر می

توانست بگوید که از همه پسر ها متنفر نیست ، بعد از اتفاق آن روز تمام بچه های کلاس خیلی به رفتار

شهاب و مریم با هم دقت می کردند به همین دلیل دیگر مریم مثل گذشته نمی توانست با شهاب راحت

باشد .

نیما : بچه ها دقت کردین امروز چه اتفاق عجیبی افتاد ؟

بچه ها همه با هم گفتند : چی ؟

نیما : مریم برای حل تمرین ها داوطلب نشد

پریسا : خوب معلومه ، منم اگه بار چهارم بود یه ترم رو می خوندم خسته میشدم مگه نه بچه ها ؟

شاگردان دیگر نیز با تصدیق حرف پریسا خندیدند . تنها شهاب و مریم بودند که نخندیدند .

حسین : مثل اینکه اینکته طرفدار هم داره مگه نه ؟

نگاه نافذ و گیرای شهاب دیگر اجازه حرف زدن را به حسین نداد . حسی ناشناخته تمام وجود مریم را فراگرفته بود ، حسی که تمام کارهایش را تحت تاثیر قرار داده بود ، حسی که پوچی را از وجودش زوده بود . حسی که مریم در عین ناپاوری دوستش داشت .

شقایق : مریم نکنه عاشق شدی ؟

صدای شقایق مریم را که در افکار خود غرق بود به خود آورد .

مریم : عاشق !!! کی من ؟

سحر : مگه غیر از تو کس دیگه ای هست که انقدر فرق کرده باشه ؟

شقایق : باورت همیشه سحر وقتی تو نبودی ، می گفت تو زندگیش رسیده به پوچی و از این حرف ها اما مثل اینکه الان یکی رو پیدا کرده که از این پوچی درش بیاره

سحر : به به ، ببینم مریم حالا بگو ببینم طرف آدم حسابی هست یا نه ؟ سرش به تنش می ارزه ؟

شقایق : اگه سرش به تنش می ارزید که مریم عاشقش نمیشد

سحر : مریم جدا از شوخی مطمئنی اتفاقی نیافتاده ؟

مریم : شما اصلا تصمیم دارین که بذارین منم حرف بزنم ؟

سحر : بفرما

مریم : این دفعه رو بدجوری زدین جاده خاکی ، من رو چه به عاشقی ؟ من از عهده ی همین درس ها بر بیام کلی کار کردم

شقایق : اما از من گفتن بود تو همون مریم چند هفته پیش نیستی

مریم : برو بابا

هیچ کس بهتر از خود مریم نمی دانست که شقایق درست فهمیده است اما چه می توانست بکند ؟ شنیدن نام شهاب مریم را از افکارش بیرون آورد .

مریم : چیزی گفתי شقایق ؟

شقایق با تعجب به مریم نگله کرد و گفت : بیا ، بعدم میگی من چیزیم نیست

سحر : داشت می گفت شهاب یه چیزایی می گفته

مریم متعجب به شقایق نگاه کرد و گفت : چی ؟؟؟

شقایق : شنیدم تو کلاس زبان با پسر مردم لبخند رد و بدل می کنی

مریم بی خبر از اینکه شقایق چیزی از ماجرای آن روز نمی داند مبهوت به شقایق نگاه کرد و گفت : خود شهاب گفت ؟!!!!

سحر : به منم میگین قضیه چیه یا نه ؟

شقایق : بله دیگه ، هرچی نباشه من خواهرشم

مریم اصلا نمی توانست باور کند ، می خواست بیشتر از شقایق سوال کند و یا توضیح بدهد اما ... سکوت را بیشتر پسندید و بدون هیچ حرفی وارد کلاس شد و به سمت صندلی خود رفت .

سحر : یعنی این چش شده ؟

شقایق : به خدا منم نمیدونم ، خواستم یکم سر به سرش بذارم اما مثل اینکه زدم تو خال

سحر : درست میگی چی شده یا نه ؟

شقایق : نه ، به خاطر اینکه خودم هم نمیدونم

سحر : منو گذاشتی سر کار ؟

شقایق : به خدا نمی دونم ، خواستم بهش یه دستی زده باشم که انگار بدجوری گرفت (با سر به مریم که غرق در افکار خود بود اشاره کرد) ... چند هفته پیش با شهاب دعوا شد اونم برگشت گفت : من موندم تو و مریم چه جوری با هم دوست شدین ، وقتی پرسیدم چرا این سوال رو می پرسه گفت ، اون به خاطر یه لبخندی که یه پسر بهش میزنه قرمز میشه و تو انقدر ریلکسی ، تو بگو سحر آخه مریم آدمیه که به خاطر لبخند یه پسر تغییر رنگ بده ؟

سحر : والا چی بگم ، حالا پسره کی بوده ؟

شقایق : هر چی بهش اصرار کردم نگفت ، وقتی هم بهش گفتم که مریم همچین آدمی نیست مطمئنا پسره یه آدم خاصی بوده خندید و گفت اینطور فکر می کنی

ناگهان سحر و شقایق جیغ کشیدند . هر دو فهمیده بودند که آن شخص خاص شهاب بوده است اما هیچ کدام نمی توانستند باور کنند که مریم در مدت دو ماه این چنین شیفته ی شهاب شده باشد .

شقایق : یعنی تو واقعا این طوری فکر می کنی ؟

سحر سرش را به علامت مثبت تکان داد .

شقایق : آگه واقعا این طوری باشه دلم واسش میسوزه

سحر : چرا ؟

شقایق : آخه گیر یکی افتاده عین خودش ، یه دنده و نفهم و سرتق

سحر : شقایق به خدا از مریم بعیده ، اصلا نمی تونم باور کنم ، آخه مریم ...

شقایق : مریم که شاخ و دم نداره ، بالاخره هر کسی یه روز عاشق میشه

سحر : یادت رفته چطوری منو نصیحت می کرد که به فرهاد دل نبندم ؟ یادت نیست هیچ کدوم از پسرا رو قبول نداشت ؟ ازم نخواستنه باش که اینقدر راحت قبول کنم که مریم با دو روز عاشق یه پسر شده

شقایق : ای یارو این پسره داداش منه ها ، درست حرف بزن

سحر : لوس نشو شقایق دارم در مورد مریم حرف می زنم ، بحث ، بحثِ اون پسر نیست

شقایق : حالا به نظرت چی میشه ؟

سحر : نمی دونم

شقایق : می دونی خوبیش چیه ؟

سحر : چی ؟

شقایق : اینکه طرف مقابلش شهابه ، یعنی مطمئنم آگه بفهمه که مطمئنم می فهمه هیچ کاری قرار نیست بکنه

سحر : این کجاش خوبه ؟

شقایق : به نظرت اینکه پسره کسی نیست که بخواد سر کارش بذاره خوب نیست ؟ اینکه پسره قرار نیست واسش فرقی بکنه که کسی دوشش داره یا نه مهم نیست ؟

سحر : چرا مهمه ، اما امیدوارم این بی تفاوتی مریم رو بدتر نکنه

مریم : چقدر حرف می زنین ؟

سحر : چی شد از این خلسه اومدی بیرون

مریم : خلسه ؟؟؟!!!!!! حالت خوبه ؟

شقایق : ولش کن بابا یه چیزی گفت

مریم حس و حال خوبی برای رفتن به کلاس زبان داشت ، دیگر با نیما مشکلی نداشت و شهاب هم بود ... با خود فکر می کرد که این حس او نسبت به شهاب چه می تواند باشد ؟ جوابی برایش پیدا نکرد ، به نظر خودش او فقط از شهاب خوشش می آمد ، زیرا با پسرهای دیگری که دیده بود خیلی فرق داشت و این فرق برای مریم علامت سوالی بزرگ بود ، مریم بیشتر در مورد شهاب کنجکاو بود تا از او خوشش بیاید با این وجود دوست نداشت که هیچ کدام از دوستانش به خصوص شقایق از این حس او خبردار شوند .

با بی خیالی وارد کلاس شد و سر جایش نشست . از جو کلاس اصلا خوشش نمی آمد ، به نظرش اصلا صمیمانه نبود .

شهاب : سلام مریم خانم

مریم : سلام حالتون خوبه

شهاب : ممنون ، اینو شقایق داد بدم بهتون

مریم تعجب کرد اما پاکت را از دست شهاب گرفت و تشکر کرد ، سریع و با کنجکاوی پاکت را باز کرد .

((تو رو خدا حالت صورتت عوض نشه ، می خواستم شهاب رو بذارم سر کار ، می گفت امروز دیگه چیزی نداری بدی به کیوتر نامه بر بیره ، منم گفتم یه خورده بذارمش سر کار بخونیم ، حالا هم یه جوابی چیزی بنویس بده به شهاب))

مریم خنده ای کرد و چیزی نوشت و نامه را در پاکت گذاشت می خواست نامه را به شهاب بدهد که نیما وارد کلاس شد . مریم با خود گفت : پس یادم باشه بعد از کلاس بهش بدم

مریم مثل همیشه انتظار مهتاب را می کشید که شهاب بیرون آمد و با گام هایی بلند به سمت ایستگاه مترو رفت ، مریم با تعجب او را نگاه می کرد که یادش آمد قرار بود پاکت را به او بدهد .

مریم در حالی که می دوید تا به او برسد گفت : آقا شهاب یه لحظه صبر کنین

شهاب به سمت مریم برگشت و ایستاد تا مریم به او برسد .

شهاب : کاری داشتین ؟

مریم در حالی که نفس نفس میزد گفت : ببخشید اما یادم نبود ، این رو بدین به شقایق

شهاب : همین رو ؟

مریم : خنده ای کرد و گفت : بله همین رو

شهاب شانه هایش را بالا انداخت و گفت : چی بگم والا

مریم : ببخشید فوضولی می کنم اما ماشینتون رو نیاوردین ؟

شهاب : راستشو بخواین حرف های اون روزتون خیلی روم تاثیر گذاشت ، تصمیم گرفتم رو پای خودم وایسم

مریم : به خدا من منظور خاصی نداشتم ...

شهاب : حرف هاتون واقعا بجا بود من قبولش کردم وگرنه من آدمی نیستم که به همین راحتی حرف کسی رو قبول کنم ، خیالتون راحت (چشم هایش را روی هم گذاشت کاری که برای مریم بسیار جالب بود)

مریم : بازم اگه باعث شدم ...

شهاب : خواهش می کنم دیگه نگید ، من که گفتم ...

صدای مهتاب که از پشت سر شهاب می آمد ، حرف شهاب را قطع کرد .

مهتاب : ای خدا بگم چی کارت کنه مریم ، نیم ساعته دارم بوق می زنم ، خدا اون دو تا گوش رو واسه چی به تو داده

شهاب در حالی که تعجب کرده بود و نمی توانست خنده ی خودش را کنترل کند به سمت مهتاب برگشت .

شهاب : سلام خانم شایق ، شرمنده تقصیر من بود وگرنه مریم خانم منتظر شما وایساده بودن

مهتاب که انگار جا خورده بود خودش را جمع و جور کرد و گفت : |||!!!! آقای توفیقی شمایین ؟

شهاب خنده ای کرد و گفت : با اجازه تون

مریم که از مکالمه ی مهتاب و شهاب تعجب کرده بود منتظر ادامه ی بحث ماند .

مهتاب : به نظر نماید شما خیلی تعجب کرده باشین که منو اینجا دیدید

شهاب : والا من از همون اول که مریم خانم رو دیدم فهمیدم یه نسبتی با شما دارن ، ماشاءالله کپی برابر اصله

مهتاب : فکر نمی کنم اونقدر ها هم به هم شباهت داشته باشیم

شهاب : منظور من بیشتر طرز رفتار تون بود که هیچ فرقی نداره

مریم با تعجب به شهاب و مهتاب نگاهی کرد و گفت : شما همدیگه رو می شناسید ؟

شهاب : یه جورایی ... خوب دیگه ببخشید خانم ها ، از حضور تون مرخص میشم

مریم : خوب چرا با ما نمایین ، می تونیم تو راه برسونیمتون

شهاب : نه ممنون مزاحمتون نمیشم

مهتاب : مریم راست میگه ، بفرمایین بریم

بالاخره شهاب قبول کرد تا با آن ها برود . بعد از اینکه شهاب پیاده شد مهتاب پرسید : همکلاسیته ؟

مریم : آخه اینم شد سوال ؟

مهتاب : تو خجالت نمی کشی که نیم ساعت با یه همکلاسی حرف میزنی ؟

مریم : باز داری چرت میگی ها ، بابا 10 دقیقه هم نشد

مهتاب : خوب حالا ، چی می گفتین که اصلا نمی فهمیدی من چی میگم ؟

مریم : ببین از اون لبخندهای خبیثانه نزن ، داشتم نامه شقایق رو میدادم بهش

مهتاب : ببینم این یارو چه نسبتی با شقایق داره ؟

مریم : خوب داداششه دیگه

مهتاب بهت زده گفت : داداششه ؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! پس چرا اصلا شبیه هم نیستن ؟

مریم : وا اینم شد سوال ؟ خوب به خاطر اینکه همه ی خواهر برادر ها شبیه هم نیستن

مهتاب : باورت همیشه چقدر تعجب کردم که این داداش شقایقه

مریم : خوب حالا تو بگو از کجا می شناسیش

مهتاب : اگه يه ذره فکر کنی می بینی که هر دومون تو يه دانشگاه درس می خونيم

مریم : خوب که چی ؟ تو هر کی تو دانشگاهتونه می شناسی ؟

مهتاب : خوب کلاس عمومی هامون با همه ، چند بار هم بد باهاتش دعوا کردم

مریم : آفرین ، يادت باشه حتما واسم تعريف کنی

مهتاب : حالا فعلا بپر پايين که من کار دارم

مریم : باشه ، خدافظ

سحر : باز کجایی مریم ؟

مریم : ای بابا ... بايد جای خاصی باشم ؟

سحر : خیلی وقته می خوام باهات حرف بزنم اما تا حالا موقعيتش پيش نيومده بود

مریم : گوش میدم

سحر : شهاب رو دوست داری ؟

سرفه های پياپی مریم نشان از تعجب او داشت .

سحر : چيه چرا سرفه می کنی ؟

مریم : از سوالت جا خوردم

سحر : من هنوز منتظر جوابم

مریم : چی باعث شده همچين فکری بکری ؟

سحر : قرار نشد سوال من رو با سوال جواب بدی

مریم : آره ، من از شهاب خوشم مياد ، اما فقط خوشم مياد اونم به خاطر اينکه با همه ی پسرهایی که تا حالا دیدم فرق داره ، به خاطر اينکه خیلی اخلاقتش شبیه منه ، اما اين دليل نمیشه که دوست داشته باشم

سحر : پس چرا هر وقت شقایق از شهاب حرف می زنه استقبال می کنی ؟

مریم : آخه خیلی دوست دارم در موردش بدونم ، شهاب از اون پسرهای مرموزه که دوست دارم بدونم
چی تو سرشون ميگذره

سحر : مطمئنی فقط همينه ؟

مریم : آره مطمئنم ، تو نمی خواد نگران من باشی مامان بزرگ

سحر : باور کن نیاز داشتم که باهات حرف بزنم ، دو هفته ای هست که از فکرت نمیام بیرون

مریم : ممنونم که به فکر منی اما بهت قول میدم که حواسم به خودم باشه

.....

هر چه بیشتر از آشنایی شهاب و مریم می گذشت ، مریم بیشتر ترغیب میشد تا راز زندگی شهاب را کشف کند ، چه چیزی باعث شده بود شهاب اینقدر با خانواده اش متفاوت باشد ؟ شهاب برای مریم تبدیل به معمایی بزرگ شده بود که حل کردن آن اصلا ساده نبود . بارها خواسته بود تا از شقایق چیزی بپرسد اما سکوت را بیشتر پسندیده بود .

مادر مریم : عید قراره بریم مسافرت ، از الان بهت گفته باشم که بعدا نگی من درس دارم

مریم : مامان ، باز شما برنامه ی سفر چیدی ؟ آخه من که نمی تونم بیام

مادر مریم : من اینا حالیم همیشه ، قراره با مونس اینا بریم مشهد

مریم : حالا من هی میگم نمی تونم بیام ، شما قبول نکن

مهتاب آرام به مریم گفت : نمی خواد از الان واسه عید دعوا کنی ، هنوز سه ماه دیگه مونده

مریم هم مثل همیشه حرف مهتاب را پذیرفت . مریم همیشه به مهتاب حسادت می کرد ، خوبی های مهتاب بسیار بیشتر از خوبی های مریم بود ، زیباتر بود ، عاقل تر بود ، مهربان تر بود . مریم به خوبی می دانست که همه مهتاب را بیشتر از او دوست دارند حتی پدر و مادرشان . با این وجود مریم مهتاب را فوق العاده دوست داشت و همیشه سعی می کرد به حرفش گوش کند .

....

سحر دستی به موهای بلند زیبایش کشید و گفت : چقدر خوبه که فرهاد دیگه اینجا نیست

سعید : خجالت بکش سحر ، اون بیچاره به تو چی کار داشت ؟

سحر : آگه تو هم مجبور بودی تو خونه ی خودت روسری سر کنی ، مثل من می شدی

سعید : چقدر هم که تو اون روسری رو سرت می کردی

سحر : کی گفته من روسری نمی پوشیدم ؟ ببین سعید خان بار آخرت باشه طرف اون پسرعمو جونت رو می گیری ها

سعید : من نمی فهمم تو چرا اینقدر باهات مشکل داری

سحر : چون هنوز بچه ای

سعید : تو اگه این دو سال رو از من بزرگتر نبودی چی کار می کردی ؟

سحر : مهم الانه که بزرگترم

با عصبانیت به اتاقش رفت ، خوب می دانست که جای خالی فرهاد را حس می کند ، اما قدرت اعتراف نداشت . اعترافی که تا اعماقش قلبش را می سوزاند . این دل‌تنگی نشان از چه بود ؟ صدای زنگ موبایل او را به خود آورد .

سحر : سلام

فرهاد : سلام خوبی

سحر : مرسی

فرهاد : بابت اون سواله زنگ زدم ، می خواستم جوابش رو بهت بدم

سحر : وای ممنون ، دیگه داشتم نا امید می شدم

فرهاد : خواهش می کنم ، یه دختر عمو که بیشتر نداریم

سحر : خوب میشه جواب رو بگی ؟

فرهاد :

سحر : بازم ممنون

فرهاد : گفتم که قابلی نداشت ، به عمو و زن عمو و سعید سلام برسون ، خداحافظ

سحر : خداحافظ

یعنی فرهاد هم دوستش داشت ؟ به یاد صحبت های مادرش افتاد ، زمانی که مادرش از علاقه ی فرهاد به او برای مادرینرگش گفته بود ، صحبت هایی که سحر به سختی شنیده بود ، حتی سعید هم می دانست که فرهاد سحر را دوست دارد اما ابراز نکردن آن ، سحر را می آزرد . بارها در خیال های دخترانه ی خودش مرد رویاهایش را تصور کرده بود ، مردی ایده آل . مدتی بود در تصورات سحر فرهاد جای آن مرد ایده آل را گرفته بود . خیلی دوست داشت او را از ذهنش دور کند اما سخت بود ، خیلی سخت تر از آن چیزی که فکرش را می کرد گاه خودش را احمق می خواند و از خدا کمک می خواست ... مثل اینکه فرهاد در دلش جا خوش کرده بود !!!

.....

مریم : آقای توفیقی ، آقا شهاب ، آقا شهاب

شهاب آنقدر عجله داشت که صدای مریم را نشنید .

فهیمه : چی شد نتونستی پیداش کنی ؟

مریم : نه دیگه رفت ، حالا اشکال نداره ، فردا میدم به خواهرش بهش بده

فهیمه : من رفتم ، خداحافظ

مریم به طرف خانه به راه افتاد ، دوست داشت کمی پیاده روی کند ، با خودش کلنجار می رفت که دفتر را باز نکند اما نتوانست جلوی حس کنجکاوی اش را بگیرد . درون دفتر چیزی جز فرمول هایی که مریم از آن ها سر در نمی آورد نبود ، به یاد حرف شقایق افتاد : شهاب همیشه سرش تو نقشه هاشه ... پشت دفترچه شماره تلفن های زیادی نوشته شده بود ، مریم به هر کدام نگاهی می انداخت که ناگهان توجهش جلب شد ... شماره ی مهتاب در دفترچه ی تلفن شهاب !!!! مریم خواهرش را خوب می شناخت ، آشنایی شهاب و مهتاب به حدی نبود که مهتاب شماره ی تلفنش را به او بدهد ... اما شاید آشنایی آن ها بیشتر از چیزی بود که او فکر می کرد ، این فکر همانند خوره به جانش افتاده بود ، نمی دانست چه کاری کند ، حتما باید این راز را می فهمید .

...

چند بار خواسته بود با مهتاب حرف بزند اما می دانست که این راه مناسبی نیست ، حتی اگر چیزی وجود داشت مهتاب به او نمی گفت ، از اینکه در این مدت هیچ کس را نداشت تا حرف هایش را به او بگوید ناراحت بود ، احساس کمبود سراسر وجودش را فراگرفته بود ، احساساتش تعادل نداشت ، روزی شهاب را دوست داشت و روزی از تمام پسر ها متنفر بود ، روزی بی خیال بود و روزی به فکر مشکلاتش .

چند بار گوشی مهتاب را چک کرد اما شماره ی نا آشنایی ندید ، از اینکه راز بین مهتاب و شهاب را بفهمد ناامید شده بود که ناگهان پیامی برای مهتاب آمد که معما را برای مریم پیچیده تر کرد . مردد بود که آن را بخواند یا نه اما باز هم مثل همیشه حس کنجکاوی بر او غلبه کرد .

من پذیرفتم شکست خویش را

پندهای عقل دور اندیش را

من پذیرفتم که عشق افسانه است

این دل درد آشنا دیوانه است

می روم شاید فراموشت کنم

با فراموشی هم آغوشت کنم

چه کسی بود که باید مهتاب را فراموش می کرد ، مریم نگاهی به شماره انداخت ، خودش بود ، شماره ی شهاب بود ، مریم چند بار با پشت دست چشم هایش را مالید اما چیزی که می دید واقعیت بود ، نمی دانست حالا با این پیام چه کار کند ، اگر آن را پاک می کرد نمی توانست به تحقیقاتش ادامه بدهد و اگر پاک نمی کرد مهتاب می فهمید که کسی پیام را خوانده ، فکری که به ذهنش خطور کرد ، باعث شد که بدون پاک کردن پیام ، از اتاق مهتاب خارج شود .

نمی توانست جلوی کنجاوی اش را بگیرد ، هر لحظه به این فکر می کرد که چه ارتباطی بین شهاب و مهتاب است ، ارتباطی که شاید حسی پشت آن نهفته بود .

: شقایق یه سوال بیرسم ؟

شقایق : از کی تا حالا وقتی می خوای سوال بپرسی از من اجازه می گیری ؟

مریم : یه بار خواستیم مودب باشیم ، تو نذار ، خوب ... شهاب همیشه این طوری با شماها فرق داشت ؟

شقایق متعجب به مریم نگاه کرد و گفت : چی ؟؟؟ واسه چی یه دفعه یاد شهاب افتادی ؟

مریم : آخه خیلی واسم عجیبه ، حتما باید یه چیزایی بوده باشه

شقایق : مثلا چی ؟

مریم : راستش ما یه فامیل داریم ، عاشق یه دختره شده بود ، از اون موقع تمام اعتقادات و باورهایش شده بود مثل اون

شقایق : بگی ماست سیاهه باور می کنم اما اینکه شهاب عاشق بشه ، سری تکان داد و به مریم نگاه کرد

مریم : قرار بود جواب یه سوال رو بهم بدی ها

شقایق : باشه بابا ، شهاب از وقتی رفت دانشگاه این طوری شد ، باورت همیشه از این رو به اون رو شد ، درسته که قبلش هم سرش تو درس بود اما هیچ وقت این طوری نبود

مریم : پس حدسم درسته

شقایق : چه حدسی ؟

مریم : یه چیزی میگم می خوام ببینم جنبه اش رو داری یا نه

سحر : بفرمایین اینم سه تا بستنی

شقایق : باز تو رفتی تو این هوا بستنی گرفتی ؟

مریم : ایول سحر ، باور کن خیلی می چسبه

سحر : بیا مریم جونم ، هر کی هم نمی خواد نخوره

شقایق : حالا نمی خواد واسه من قیافه بگیری ، بده بخورم دیگه ... خداییش می چسبه ها ، خوب مریم می گفتی

مریم : حالا میگم بهت

سحر : دست شما درد نکنه دیگه مریم خانوم ، حالا دیگه ما نامحرم شدیم ؟

شقایق : سحر که غریبه نیست بگو دیگه

مریم : ببین سحر آگه هی وسط حرفم بپرسی چی ، خودم خفه ات می کنما

سحر : باشه ، نمیگم

مریم : 0912.... این شماره ی شهاب نیست ؟

شقایق : چرا خودشه چطور ؟

مریم : چند وقت پیش که مهتاب اومده بود دنبالم ، داشتم با شهاب حرف می زدم ، شاید باورت نشه اما همدیگه رو می شناختن ، از مهتاب که پرسیدم از کجا می شناسیش گفت کلاس عمومی هاشون باهمه ، چندبار هم با همدیگه دعوا کردن

سحر : خوب که چی ؟

مریم : تو نمی تونی دو دقیقه جلو زبونت رو بگیری نه ؟

شقایق : اصلا حواسم نبود ، هنوز تو شوک حرف های مریم

سحر : آره واقعا عجیب بود ، حالا فعلا بیا بریم از دل این دیوونه در بیاریم

شقایق : سلام چطوری ؟

شهاب : چی شده مهربون شدی ؟

شقایق : مهربون بودم

شهاب : راستش رو بگو چی می خوای

شقایق : مگه حتما باید چیزی بخوام ؟

شهاب : نمی دونم والا

شهنام : تو نمی خوای به من سلام کنی

شهاب : فعلا که امروز با من خوبه

شهنام : ببینم واسه اینکه خانوم باهامون خوب باشن باید تو صف بشینیم ؟

شقایق : من همیشه با داداش هام خوبم

شهنام : شما درست میگی ، مامان کجاست ؟

شقایق : یادداشت گذاشته بود که میره خونه خاله

شهاب : خوب ناهار چی بخوریم ؟

شقایق : داداش گلم

شهنام : چیه چرا این طوری بهم نگاه می کنی ؟

شهاب : دوست داره داداش گلش صدات کنه ، عین من

شهنام : اگه فکر کردین من میرم غذا می گیرم کور خوندین

شقایق : داداشی عزیزم

شهنام : ببینین طبق ماده ی ...

شهاب : نمی خواد ماده لایحه واسه من سرهم کنی ، خودم میرم یه چیزی می گیرم

شهنام : وایسا ، نمی خواد قهر کنی ، غذا تو ماشینه

شقایق : تو از کجا میدونستی غذا نداریم ؟

شهنام : مامان خانوم ، بپر برو غذا رو بیار که روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد

شقایق : بفرمایید اینم غذا

شهاب : چیه شقایق تو فکری ؟

شقایق : چیزی نیست

شهنام : چرا یه چیزی هست

شقایق : هیچی دیگه از مدرسه خسته شدم ، می خوام برم دانشگاه

شهاب : سه سال دیگه هم میگی از دانشگاه خسته شدم

شهنام : نه دیگه ، دانشگاه که خستگی نداره

شهاب : بله یادم نبود ، واسه شما عالیه

شقایق : باید محیط جالبی داشته باشه نه ؟

شهاب : از مدرسه جالب تره اما خیلی هم جالب نیست

شقایق : من که اگه پام برسه به دانشگاه اول حساب بچه پررو های کلاسمون رو میرسم

شهنام : آه آه آه ، نکنه تو هم قراره از این دخترای مزخرف بشی که یه پسر بهشون چپ نگاه می کنه گیر میدن

شقایق : مگه چشمه ؟

شهنام : انقدر از این دخترا بدم میاد که نگو

شهاب : میگی چی کار کنن وایسن یه پسر اذیتشون کنه ؟

شهنام : ببخشید دختر خانوم قصد جسارت به شما رو نداشتم

شهاب : دختر خانوم خودتی شهنام خان ، باز شروع نکن ها

شقایق : ول کنین ، چطوره از خاطره های دانشگاهتون بگین ، شهنام تو تا حالا با هیچ دختری دعوا کردی ؟

شهنام : نه من همیشه با خانم ها روابط خوبی دارم

شقایق لبخندی زد و رو به شهاب پرسید : تو چی ؟

شهاب : من چند بار دعوا شده ، هر چند بار هم سوء تفاهم بوده

شهنام : به به قضیه حساس شد ، تعریف کن ببینم چی بوده داستان

شهاب : هفته ی دومی که رفته بودیم دانشگاه با امیر و ایساده بودیم و حرف می زدیم ، یه دختره رد شد و امیر بهش تیکه انداخت ، همین طور چند نفر اومدن دورمون و ایسادن و شروع کردیم به مسخره کردن دخترها ، بماند که من هیچی نگفتم ، که یه دفعه یه دختره اومد جلو و با عصبانیت گفت : به چی می خندین ؟ از اینکه به کفش و کیف یه دختر بخندین چی گیرتون میاد ؟ شما غیر از اینکه یه خورده دختر ببینین هدف دیگه ای واسه دانشگاه اومدن دارین ؟ زبونم بند اومده بود ، تا حالا یه دختری که به این محکمی حرف بزنه ندیده بودم ، برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم ، دیدم هیچ کدومشون نیستن که دختره گفت : چرا پشت سرت رو نگاه می کنی ، دارم با خود شما حرف می زنم ، بهتره تو رفتارتون تجدید نظر کنین آقا

شهنام : ببین این از همون دسته دختر پررو هاست که من میگم ، اما دمش گرم مثل اینکه حسابی سوسکتون کوده

شهاب : یه دفعه دیگه باهاش تصادف کردم ، برگشت بهم گفت : به جای اینکه نگات به دور و بر باشه جلو پات رو نگاه کن

شقایق : حالا ببینم این دختره همکلاسیته ؟

شهاب : نه بابا ، البته تو باید بشناسیش اما خوب نگم بهتره

شقایق که لحظه لحظه به حرف های مریم بیشتر پی می برد ، دیگر مطمئن شده بود که شهاب ، از مهتاب خوشش آمده ، پس علت تغییر رفتار شهاب ، مهتاب بود . نمی دانست باید خوشحال باشد یا نه ، باورش نمیشد شهابی که همیشه فکر می کرد جز کتاب چیز دیگری را نمی شناسد به خاطر یک دختر اینگونه عوض شده باشد .

xxx

نیما : خوب بچه ها این ترم هم تموم شد ، خیلی ترم خوبی بود ، از اینکه باهاتون بودم لذت بردم

پریسا : ترم بعد هم شما معلمون هستین ؟

نیما : حالا ببینیم تا ترم بعد چی میشه ... بگین ببینم فاینال چطور بود

حسین : مثل همیشه به زور شاید پاس بشیم

مریم در دلش خندید ، نمی دانست ترم بعد پنجمین ترمی است که یک ترم تکراری را می خواند یا نه .

شهاب : تبریک میگم

مریم : ممنون اما می تونم بیرسم واسه چی

شهاب : مگه نمره های کلاسی رو ندیدین ؟

مریم : نه ، بازم افتادم ؟؟؟

شهاب : نه اختیار دارین چه افتادنی ، بالاترین نمره ی کلاسی رو گرفتین

مریم با دهانی باز به شهاب نگاه می کرد که خنده ی شهاب او را به خود آورد .

مریم : فکر کنم خیلی خنده دار شده بودم نه ؟

شهاب : چی بگم ...

شقایق : یعنی جدی پاس شدی ؟

سحر : آره دیگه 20 بار گفت

مریم : فك کنم خیلی موثر بودی

شقایق : بله دیگه ، ما همینی هستیم که می بینی

مریم : راستشو بگو چی بهش گفتی که انقدر مهربون شده

شقایق : بابا من که 2 بار بیشتر باهانش حرف نزدم ، یادت نیست پشیمون شدیم ؟ فك کنم خودش به این

نتیجه رسیده که تو حسابی تنبیه شدی

مریم : نمی دونم ، شاید

سحر : شقایق قضیه رو بهش گفتی ؟

مریم : چه قضیه ای رو ؟

مریم : باورتون ميشه اين ترم هم پاس شدم ، اونم سر ضرب

سحر : مثل اينکه يارو سرش خورده به يه جايي

شقایق : اصلا به زحمات من ربطی نداره ها ، فقط يارو سرش خورده به يه جايي

مریم : آخه مگه ميشه به دوبار حرف زدن تو آدم شده باشه

شقایق : نمی دونم به خدا

سحر : خوب دوستان برنامه تون واسه عيد چيه ؟

مریم : من که بايد همراه دخترخاله ي مامانم و خانواده شون برم مسافرت

شقایق : بگو ببينم پسر داره يا نه ؟

مریم : بله پسر داره ، اما نمياد خيال تو راحت ، يه دونه منم تو جمع بزرگترا ، مهتاب جون هم با کمال

خونسردي مامان و بابا رو پيچوند

سحر : ما هم ميريم مسافرت ، فرهاد جون هم ميان

شقایق : به به چه عيدي بشه امسال ، راستي مریم اين دخترخاله ي مامانت ، همونه که اسم پسرش

عرفانه و خيلي هم باحاله نه ؟

مریم : آره چطور ؟

شقایق : هيچي داشتم فکر مي کردم عيد امسال ميشه عيد عشاق

سحر : باز مي خواي فکت رو بيارم پايين ؟

مریم خنديد وگفت : نه حالا ديگه تو هم سحر ، کوتاه بيا

سحر : آخه شما نمي دونين من چقدر حوصله اش رو ندارم

شقایق : من نمي فهمم مشکل تو با اين بيچاره چيه

سحر : د همين ديگه ، اگه جاي من بودي مي فهميدي

مریم : فرهاد که خيلي پسر خوبيه

سحر : خوب منم از اينکه پسر خوبيه حرصم مي گيره ، کاش عوضي بود

شقایق : چرا ؟!!!!

سحر : بله! آخه این همه ظاهر سازی واسه چیه ؟ آگه واقعا منو دوست داره بیاد بگه منم بهش جواب بدم و خلاص ، آگه هم دوست نداره که این اداها واسه چیه ؟

مریم : واقعا تو ازش انتظار داری بیاد بهت بگه که دوستت داره ؟ به نظرت تو الان می تونی تصمیم بگیری ؟ عزیز من تو هنوز سوم دبیرستانی ، هنوز خیلی مونده تا بفهمی تو دنیای دور و برت چه خبره ، مطمئن باش تصمیمی که تو الان می گیری با 5 سال دیگه خیلی فرق داره

شقایق : آره ، هنوز داغی نمی فهمی که شوهر گیر نیادی وقتی بزرگتر شدی و دیدی داری می ترشی اون وقت می فهمی همین فرهاد کر و کور و کچل هم زیاده

سحر : نه مثل اینکه باید فکت رو بیارم پایین

مریم : خوب ، شقایق شما بگو ببینم برنامه ات واسه عید چیه

شقایق : والا ما که مثل شما نیستیم پسر دور و برمون ریخته باشه ، با داداش هامون و مامان و بابامون تو خونه می شینیم و به در و دیوار نگاه می کنیم

مریم : آخی ، چقدر هم که تو بهت بد می گذره با داداشات

سحر : حالا هی شما بگین و بخندین ، من بیچاره می خوام گریه کنم

شقایق : نگاهش کن ، جدی جدی اشک تو چشمت جمع شده ها ، ببینم نکنه دوشش داری و می ترسی از اینکه نیاد بهت بگه ؟ ببین سحر درست تو چشمای من نگاه کن و جواب بده

سحر : نه بابا ، من واقعا نمی خوام این مسافرت رو برم ، آخه هر جایی اون هست من احساس راحتی نمی کنم ، اون موقع ها که خونه مون بود ، کلا بهم ریخته بودم

شقایق : ببین سحر ، چیز آسونی نیست که یکی پدر و مادرش رو با هم از دست بده ، اون بیچاره بعد از اون حادثه دلش رو به خانواده ی شما خوش کرده ، حالا تو می خوای همین رو هم ازش بگیری ؟ خود تو وقتی فهمیدی عمو و زن عموت رو از دست دادی چه حسی داشتی ؟ حالا اون بیچاره که دیگه مامان و باباش بودن

مریم : چه عجب حرف جدی هم از دهن شما فهمیدیم مادمازل

شقایق رویش را از سحر گرفت و به مریم نگاه کرد : خوب راست میگم دیگه ، سحر داره بی منطق بازی در میاره . ببین اون بیچاره که اصلا تهران نیست که بخواد پیش اینا باشه ، یه وقتایی میاد بهشون سر میزنه ، حالا این یه عید رو هم می خواد ازش بگیره ؟ خیلی خودخواهی سحر

مونس : به به به ، چه خانومي شدي واسه خودت

مریم : ممنون ، لطف دارين

مادر مریم : بله يکي بايد بياد از من بپرسه

مریم : ا مامان

مونس : به خدا بايد خدا رو شکر کني زهرا که هنوز بچه هات تو خونه ان ، وقتي برن مي فهمي چقدر جاشون خاليه

مادر مریم : وا ... مونس چه حرفا مي زني ، تو هم که هنوز عرفان رو داري

مونس : دختر کجا ، پسر کجا ، اون که همش پي کار خودشه

عرفان : مامان اينارو کجا بايد بذارم ؟

مریم : بدین به من مي برمشون

مونس : مي بيني اينم تفاوت دختر و پسر

عرفان : مامان جان باز شما نشستني اينجا ما رو ضايع کني ؟ آخه زهرا خانوم شما يه چيزي بهش بگو ، هي بهش ميگم مادر من فردا من موندم رو دستت نگي چرا هيچ کي بهش زن ندادا ، تقصير خودته ، اما بازم گوشش بدهکار نيست

مریم هميشه از شوخي هاي عرفان خوشش مي آمد ، وقتي که فهميد عرفان هم قرار است همراهشان بيايد خيلي خوشحال شد چون اگر نمي آمد مسافرت هيچ جذابيتي براي مریم نداشت .

پدر مریم : باز شما زن ها به هم ديگه رسيدين و دارين حرف مي زنين ؟ مي بيني آقا دانيال ، من واقعا نمي دونم اين همه حرف رو چه جوري سر هم مي کنن

آقا دانيال : حالا ميگي بازم اونا زنن ، چيزي جز حرف زدن با همدیگه ندارن ، اين پسر ما رو نگاه کن هميشه قاطبي مرغاست ، اصلا اين از پسر بودن فقط يه چيزش رو داره

مریم با خودش گفت : آه چرا اينارو اصلا مراعات منو نمي کنن ؟ باز خوبه تو آشپزخونه بودم وگرنه واقعا نمي دونستم بايد چه عکس العملي نشون بدم

عرفان : دست شما درد نکنه دیگه ، حالا که این طور شد منم دیگه دست به سیاه و سفید نمی زنم

مونس : بمیرم الهی مادر ، قبلش که همش دستت تو کار بود الان میشه زمان استراحتت

عرفان : حالا شما فعلا از نجابت من سوء استفاده کنین تا بعد

مریم سینی چای را که جلوی مونس گرفت گفت : ایشالا چایی عروسیت

مریم لبخندی زد و چیزی نگفت .

عرفان : مریم خانوم باور کنین قرار شده دست به سیاه و سفید نزنم وگرنه میومدم چایی رو ازت می گرفتم و می گردوندم

مریم می خواست بپرسد : یعنی قبلا تو چایی رو می گردوندی اما پشیمون شد .

اون روز در حرم مریم خیلی چیزها از امام رضا خواست .

مریم : امام رضا تو که می دونی چقدر درس و مدرسه واسم مهمه ، تو رو خدا خودت از خدا بخواه که این یه سال و نیم دیگه هم به خیر و خوبی بگذره ، خودت زندگی من و دوستانم رو سر و سامون ببخش ، خودت کمک کن راهم رو پیدا کنم

چشمه‌های بارانی شده بود ، در دلش غوغایی بود ، اولین سالی بود که هچین حس بعد از سال تحویل داشت ، یک حس ناب که باعث شده بود اشک هایش سرازیر شوند . از خودش بیخود شده بود ، زن هایی را می دید که از خدا شفای مریضشان رو می خواهند ، هر کسی مشکلی داشت ، مشکلات مریم پیش مشکلات آن ها هیچ بود ، نمی توانست درکشان کند ، نمی توانست بفهمد این همه ضجه برای چیست ... نگاهی به ساعتش کرد هنوز 1 ساعت وقت داشت ، از آن شلوغی فاصله گرفت ، ازدحام جمعیت همیشه اذیتش می کرد . از شلوغی متنفر بود ، از صحن بیرون آمد و به سمت خیابان رفت ، از آنجا گنبد طلا کاملا مشخص بود ، چه منظره ی قشنگی بود ، در خیابون های شلوغ می رفت و به مردمی نگاه می کرد که واسه ی اینکه سال تحویل را کنار حرم آقا باشن در خیابون نشسته بودند ، دلیل این کار ها را نمی فهمید ، با اینکه کاملا معتقد بود اما خیلی چیزها برایش گنگ بود . نفهمید چطور يك ساعت تمام را در آن شلوغی قدم زده و در افکارش خودش غرق شده بوده ، موبایلش آنتن نداشت ، تا آنجایی که می توانست قدم هایش را تند کرد تا زود برسد اما دیگر خیلی دیر شده بود ، برگشتن در آن شلوغی کار آسانی نبود .

آقا دانیال چند دفعه به ساعتش نگاه کرد و گفت : حدود نیم ساعته که اینجا وایسادیم ، معلوم نیست این دختر کجا رفته

مادر مریم : نکنه بچه ام زیر دست و پای مردم له شده

عرفان : اینا چه حرفیه زهرا خانوم ، بچه دو ساله که نیست

مادر مریم : من که می دونم حتما یه اتفاقی براش افتاده وگرنه بچه ام خیلی وقت شناسه

مونس : زبونت رو گاز بگیر زهرا ، آخه چه اتفاقی ، بچه که نیست

عرفان : شما برین خونه من میرم ببینم می تونم پیداش کنم یا نه

مادر مریم : نه من تا بچه ام نیاد نمیرم

عرفان : ای بابا ، زهرا خانوم این جور که فایده نداره ، مامان شما زهرا خانوم رو ببر خونه

پدر مریم : نبود ، هر چی گشتم پیداش نکردم

عرفان : احمد آقا شما اینجا وایسین آگه اومد به ما خبر بدین ، من و بابا هم میریم دنبالش

پدر مریم : نه آقا دانیال شما وایسا ، من خودم هم برم دنبالش خیالم راحت تره

پیدا کردن راه میان آن جمعیت کار آسانی نبود ، جمعیتی که هر لحظه بیشتر هم می شدند ، مریم مادرش را می شناخت و می دانست امکان اینکه الان حتی در سردخانه دنبالش بگردد هم کم نیست ، اصلا باورش نمیشد این طور زمان از دستش در رفته ... دیگر کم کم نزدیک حرم رسیده بود ، عرفان را دید که با گوشی حرف میزد و این طرف و آن طرف را نگاه می کرد . مطمئنا دنبالش می گشت ، اما مریم ترجیح می داد برود پیش بقیه تا اینکه عرفان اولین کسی باشد که پیدایش می کند ، اما دیگر برای این فکر ها دیر شده بود ، عرفان دیده بودش ، مریم هم سعی داشت وانمود کند که نمی بیندش ، صدای عرفان را خیلی واضح می شنید اما دوست داشت اذیتش کند ، نمی خواست او اولین کسی باشد که پیدایش می کند . بالاخره عرفان نفس زنان جلویش سبز شد .

عرفان : مگه شما رو صدا نمی کنم چرا جواب نمیدی ؟

صورت عرفان بدجور قرمز شده بود ، مریمی که از هیچ کس ابایی نداشت ترسید .

مریم : نشنیدم

عرفان : حالا بگیریم گوش هات نشنیده ، ساعت هم همراهت نبود ؟ موبایل چی ؟

مریم : یهو حساب ساعت از دستم در رفت

عرفان : واقعا متاسفم ، بیرون از حرم چی کار می کردی شما ؟

مریم که جرئت پیدا کرده بود گفت : به جای این سوال های بیخود بهتره زود بریم پیش بقیه

عرفان چادر مریم را گرفت و او را همراه خودش برد . مریم که از این کار عرفان خیلی تعجب کرده بود پرسید : واسه چی چادر رو گرفتی ؟

عرفان : می ترسم باز حساب ساعت از دستت در بره

مریم می خواست چیزی به عرفان بگوید ، خیلی پررو شده بود اما شاید حق را به او داد و سکوت کرد .

پدر مریم : هیچ معلومه کدوم گوری هستی ؟

مریم : ببخشین

پدر مریم : آخه تو کی می خواهی آدم بشی ؟ مادر بیچاره ات رو بگو می گفت بچه ام خوش قوله

مریم : آخه ...

پدر مریم دستش را بالا آورد و گفت : هیچی نمی خوام بشنوم

مریم سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت ، خیلی ناراحت بود ، شخصیتش جلوی همه خرد شده بود ، چیزی که از آن متنفر بود .

صدای سیلی محکمی که مادرش به او زد بدجور توی گوشش پیچید ، باورش نمیشد انقدر آن روز شخصیتش خرد شده باشد . بدون هیچ حرفی روی پله های بیرون حیاط نشست ، خیلی دوست داشت گریه نمی کرد اما اشک هایش کم کم سرازیر می شدند. با پشت دست پاکشان کرد اما آن ها سمج تر از او بودند ، مریم از هیچ چیزی بیشتر از خرد شدن شخصیتش متنفر نبود و امروز این اتفاق برایش افتاده بود ، اول عرفان ، بعد پدرش و بعد هم مادرش .

جای با صفایی بود اما مریم لذت نمی برد ، هنوز نتوانسته بود اتفاقات صبح را فراموش کند . به بهانه ی شستن میوه ها بلند شد تا به کنار آبخوری برود . در پارک دنبال جایی می گشت تا بتواند میوه ها رو بشورد اما بیشتر دنبال جایی بود که بتواند خودش را تخلیه کند . همان طور که میوه ها را می شست ، اشک هایش هم سرازیر می شدند .

عرفان با خنده گفت : شنیده بودم پیاز پوست کندن چشم ها رو بارونی می کنن اما الان می بینم که میوه شستن هم همون کار رو می کنه .

مریم با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت : من گریه نمی کردم

عرفان : می دونم ، چشم هاتون به پوست پرتقال حساسیت داره ، اشک میاد

مریم لبخندی زد و گفت : خواهش می کنم آقا عرفان حوصله دردرس دوباره ندارم

عرفان : منظورتون از دردرس چیه ؟

مریم : شاید این حرف زدن من و شما واسه ما نسل جدید تعریف شده باشه ، اما پدر و مادر هامون هنوز سخته واسشون تعریفش

عرفان سری تکان داد : در این حدی که شما میگین هم نیست

مریم : باور کنین که هست

عرفان : شما به من بگو الان چه اشکالی داره که ما با هم حرف می زنیم ، اون وقت من میرم

مریم : اشکالش اینه که پدر و مادر من و شما هنوز فکر می کنن دختر و پسر نباید با هم حرف بزنین و از این حرف ها

عرفان لبخندی زد و گفت : باشه ، من نمی خوام مشکلی پیش بیاد ، میگم دستشویی بودم خوبه ؟

مریم با نگاه ازش تشکر کرد .

عرفان : من این شعر رو خیلی دوست دارم

گاهی نفس به تیزی شمشیر می شود

از هرچه زندگیست دلت سیر می شود

گویی به خواب بود جوانیمان گذشت

گاهی چه زود فرصتمان دیر می شود

مریم : شعر قشنگیه

عرفان : بقیه اش رو بلدی ؟

مریم : نه ، مال کي هست شعره ؟

عرفان : خودم هم نمی دونم اما فکر کنم شعر معروفی باشه ، خیلی زیاد شنیدم

مریم : حالا بقیه اش چي هست ؟

عرفان بدون اینکه جواب بدهد ، رفت . مریم با خودش فکر حتما نشنیده چي گفته است .

شقایق : چطوری خوش می گذره ؟

مریم : نمی دونی چقدر خوبه اینجا ، اصلا هیچ سال عیدی به این خوبی نداشتم

شقایق : جدی میگی ؟

مریم : نه بابا ، خیلی اوضاع وحشتناکه ، امیدوارم زودتر تموم بشه

شقایق : عرفان نیست نه ؟

مریم : چرا اتفاقا هست

شقایق : خوب برو باهش حرف بزن کلی بخندین

مریم : ببین عزیزم اینجا اوضاع قاراش میشه اصلا یه جورایی قرنطینه ام ، همه از دستم دلخورن

شقایق : چرا ؟

مریم : حالا بعدا میگم واست ، تو بگو چی شده که یادی از ما کردی

شقایق : وقتی دیگه زنگ نزدم عید رو بهت تبریک بگم می فهمی

مریم : خوب عید تو هم مبارک ، حالا بعدش

شقایق : یه چیزی میگم باورت نمیشه

مریم : چی ؟؟؟

شقایق : شهاب و شهنام با هم کل انداختن می خوان مهمونی بگیرن دوستاشون رو بیارن

مریم : خوب چی حالا ؟

شقایق : نیما جون شما هم قراره بیاد

مریم : وaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaای ... جدی میگی ؟

شقایق : آره به خدا ، وقتی خودم فهمیدم داشتم شاخ در می آوردم

مریم : حالا تو هم هستی تو این مهمونی یا نه ؟

شقایق : نه خیر ، من باید برم پایین پیش مامان و بابا

مریم : حالا یه سر و گوشی آب بده ببین اونجا چه شکلیه ، اصلا میدونی چیه ، من میگم دست به کار شو یکی رو تور کن

شقایق : خودم هم تو همین فکر بودم ، آخه این دوستای شهنام خیلی پایه ان

مریم : خوب پس کی بیایم عروسی ؟

شقایق : دلت رو خوش نکن ، دوستای شهنام هم مثل خودش اهل عروسی نیستن

مریم : پس باید بری سراغ دوستای شهاب

شقایق : ببینم تو کار و زندگی نداری ؟

مریم : خوبه تو زنگ زدی ها

عرفان : زهرا خانوم گفت پیام بهتون بگم بیرون سرده بیاین تو

مریم : باشه ، الان میام مرض تو چرا می خندی ؟

شقایق : چرا این مدلی حرف میزنه ؟

مریم : تکلیفش با خودش مشخص نیست ، یه وقتایی تو حرف میزنه یه وقتایی هم این طوری میشه دیگه

شقایق : گفتم چند سالشه ؟

مریم : 26

شقایق : اووووووووووووووووووووووو ، می تونم بپرسم چه دلیلی داره به تو بگه شما ؟ این که خیلی از تو بزرگتره

مریم : خودم هم نمیدونم ، با بقیه ی دخترای فامیل خیلی خودمونیه ها اما ببین شقایق باز داره میاد ، من رفتم ... راستی یادت نره از نیما سوژه جور کنی غزل جووووووووووووووووو

مریم منتظر جواب شقایق نماند و تلفن را قطع کرد . عرفان که دور تر ایستاده بود با لبخندی به مریم گفت : من موندم خانوما از این گوشی تلفن چی می خوان

مریم : بعید می دونم بفهمین

xxx

سحر : ببین آقا فرهاد آگه فکر کردی می تونی به من عیدی ندی کور خوندی

مادر سحر : سحر خجالت بکش

سحر : خجالت کشیدن که نداره مامان ، بزرگترا باید عیدی بدن

سعید : پس تو چرا عیدی نمیدی ؟

سحر : کی فلشت رو بهت داده آقا ؟

فرهاد : آخه ، من که ...

سحر : حالا چون پسر عمومی می بخشمت اما حداکثر تا 2 روز دیگه وقت داری که بهم عیدی بدی

سعید : ببین فرهاد آگه به سحر عیدی بدی ، باید به منم عیدی بدی ها

پدر سحر : می خواین فرهاد رو سر کیسه کنین ؟

فرهاد : من فقط یه خورده گز و پولکی واستون آوردم

سحر : نه خیر ، فکر کردی الکیه ؟ من و سعید که با اینا خر نمیشیم

فرهاد : حالا خوبه 2 روز بهم مهلت دادین

سعید : از الان 48 ساعت وقت داری ، دیگه هم چیزی نمیگیم

فرهاد معنی رفتار سحر را نمی فهمید ، در دلش غوغایی بود ، سحر را خوب می شناخت . می دانست که به جز یک پسر عمو هیچ معنی دیگری برای او ندارد ، خیلی دوست داشت ، با او حرف میزد اما چنین جرئتی را در خودش نمی دید ، از نه گفتن سحر وحشت داشت . هنوز برای حرف زدن با سحر خیلی زود بود . حداقل باید 2 سال دیگر صبر می کرد .

xxx

مریم : ببینم تو چرا گوشیت رو جواب نمیدی ؟ هر وقت هم زنگ زدم خونه تون خواب بودی

سحر : راست میگه ، چرا جواب ما رو نمیدی ؟

شقایق : یعنی انقدر دلتون واسم تنگ شده بود ؟

مریم : من که می دونی واسه چی دلم تنگت شده بود

شقایق : بله می دونم

سحر : خوب زود تعریف کن ببینیم چه خبرا بوده

شقایق : وای جاتون خالی بود ، نمی دونین این شهنام چه دوستایی داشته ما خبر نداشتیم ... یکی از یکی خوشگل تر و خوشتیپ تر

سحر : اینا رو بی خیال شو ، نیما رو بگو

شقایق : هیچی دیگه ، بالاخره چشمون به جمال آقا روشن شد ، وای مریم اصلا اون طوری که من فکر می کردم نبود ، خیلی باحال بود قیافه اش

مریم با تعجب گفت : نیما قیافه اش باحاله ؟!!!

شقایق : نیست ؟

سحر : آه ... شقایق می مردی یه عکس ازش بگیره ؟ منم می خواستم ببینمش

مریم : حالا قضیه این مهمونی چی بود ؟

شقایق : لاج و لجبازی ، جفتشون می خواستم دوستاشون رو بیارن ، وقتی دیدن هر جفتشون قراره یه روز دوستاشون رو بیارن ، تا 3 روز با هم دعوا کردن و بعدش م تصمیم گرفتن مهمونی رو با هم برگزار کنن ، آه ... چرا شما ها اصلا پایه نیستین ، اگه پایه بودین ما هم می رفتیم طبقه پایین و باهاشون کل می انداختیم

مریم : مگه چی کار می کردن ؟

شقایق : خونه رو گذاشته بودن رو سرشون ، کم مونده بود پلیس بیاد بگیرتشون ... اما خدایی کوفتشون بشه ، منم از این مهمونی ها می خوام

سحر : تو ما رو دعوت کن خونه تون ، ما هم میایم می ترکونیم

مریم : به شهاب نیما همچین دوستایی داشته باشه ها

شقایق : تو هنوز مونده تا شهاب رو بشناسی ، اگه بیفته رو دنده لج هر کاری می کنه ... ببینم تو هنوز نتونستی از زیر زبون مهتاب حرف بکشی

مریم : برو بابا دلت خوشه ، من چه جوری می تونم از زیر زبون مهتاب حرف بکشم ، خیلی از من و تو زرنگتره

شقایق : اینا رو بی خیال ، تعریف کنین ببینم عید خوش گذشته یا نه

سحر : آره خیلی بهتر از اونی بود که فکرش رو می کردم

مریم : اما من دقیقا به همون گندی ای بود که فکر می کردم

شقایق : سه تا زنگ تفریح داریم ، اولیش رو سحر بگه ، دومیش رو هم تو بگو مریم ، سومی رو هم یه کاریش می کنیم

سحر : ببخشیدا الان ورزش داریم

شقایق : هوراااااااااااا ، پس تعریف کن ، شیرین جان

سحر گردنبندهش را که حرف s با نگین هایی زیبا بود ، به مریم و شقایق نشان داد : قشنگه ؟

مریم : من که خیلی ازش خوشم اومده

شقایق : ببین می تونی به من کادوش بدی ها ، آخه اول اسم منم s هستش

سحر : خوب بذارین بقیه اش رو بگم ، این عیدی فرهاده

مریم : کاش ما هم از این شانسا داشتیم

شقایق : همین والا ، ما از داداشمون به زور عیدی می گیریم ، مردم پسرعموشون چه کادو هایی که بهشون نمیده

سحر : اون که اول چیزی واسم نگرفته بود ، کلی اذیتش کردم و گفتم که باید عیدی بده ، اونم رفت اینو واسم گرفت ، خودمونیم سلیقه اش بد نیستا . بعدم که رفتیم شیراز ، جاتون خالی ، واقعا خوش گذشت ، اصلا فکر نمی کردم انقدر خوش بگذره ... من و مامان تو یه ماشین بودیم ، فرهاد و بابا و سعید تو یه ماشین دیگه ، انقدر خندیدیم که خدا میدونه ، بازم میگم جاتون خیلی خالی بود ، از همه مهمتر فرهاد دیگه از لاک خودش اومده بود بیرون ، خیلی وقت بود که این طوری خوشحال ندیده بودمش

مریم با پوزخند گفت : من میگم سحر بیخودی انقدر خوشحال نمیشه

سحر موهای مریم را گرفت و گفت : چی ???

مریم : من که چیز بدی نگفتم عزیزم ، میگم یه کلمه بگو دوشش داری و خودت رو خلاص کن

سحر : چی ؟ بلند تر بگو نشنیدم

مریم : ای بمیری ، موهام داغون شد

سحر: یه بار دیگه بگو چی گفتی تا ولت کنم

مریم : بی شعور تو چرا اونجا وایسادی هیچی بهش نمیگی ؟

شقایق : دارم فکر می کنم که فرهاد هم اندازه ی سحر دوشش داره یا نه

سحر پایش را به زمین کوبید و گفت: خیلی بی جنبه این به خدا ، دیگه هیچی بهتون نمیگم

مریم همان طور که با دست موهایش را که سحر به هم ریخته بود درست می کرد گفت : دیگه دیگه

سحر : حالا تو بگو ببینم تو چی کار کردی ؟

مریم : واقعا گند بود ، فک نکنم تا حالا سال تحویل به این بدی داشته باشم

شقایق : میگی چی شده یا نه ؟

مریم : وقت سال تحویل ما تو حرم بودیم ، خلاصه وقتی به خودم اومدم و برگشتم دیگه خیلی دیر شده

بود ، اون بیچاره ها همه جا رو دنبالم گشته بودن ، آخرم عرفان پیدام کرد ... مامان و بابام هم کلی

جلوی بقیه دعوا کردن

سحر : حالا ما گفتیم چی شده

شقایق : همچین گفتی انقدر بد بوده که من گفتم حتما یه اتفاقی افتاده

مریم : اما من اصلا دوست نداشتم جلوی بقیه شخصیتم خرد بشه

شقایق : برو بابا، شخصیت کیلو چند

سحر : همین ، تو هم خیلی به خودت سخت می گیری ، حالا بگو ببینم این آقا عرفان چند سالشه ؟

مریم : 26 سال

شقایق : قصد ازدواج نداره ؟

مریم : اگه انقدر واجبه زنگ بزنگ ازش بپرسم

شقایق : آره بی زحمت ، آخه طرف بدجوری ترشیدس

سحر : حالا طرف کی هست ؟

شقایق نگاهی به مریم کرد و رو به سحر گفت : نمی شناسیش ؟

مریم : حالا من دارم برات خانوم جان ...

xxx

درس های شقایق خیلی سنگین شده بود ، امتحان های نهایی از 2 روز دیگر شروع میشد ، شقایق نگران بود ، هر چند جایی برای نگرانی وجود نداشت . زنگ در باعث شد از جایش بلند شود و به سمت آیفون برود .

شقایق : شهنام ... شهاب ... چرا در رو جواب نمیدین ؟

هیچ کس در خانه نبود ، شقایق در را جواب داد .

شقایق : بفرمایین

: ببخشین من دوست شهابم ، اومدم کتابم رو بگیرم

شقایق : شرمنده شهاب خونه نیست

: همیشه یه کاریش بکنین ، یه کتاب با جلد سورمه ایه . کتاب زبانه

شقایق : والا من بعید می دونم بتونم پیداش کنم ، خودتون می تونین بیاین پیداش کنین

: اشکالی نداره ؟

شقایق : نه چه اشکالی بفرمایین بالا

شقایق شالش را پوشید و منتظر ماند تا دوست شهاب بیاید ، در را باز کرد و با دیدن نیما بهت زده شده بود ، نمی دانست چه بگوید .

نیما : سلام غزل خانوم

در آن لحظه مغز شقایق از کار افتاده بود .

نیما بدون رودربایستی وارد خانه شد ، به چشم های شقایق زل زد و گفت : چیه خانوم کوچولو تعجب کردی از اینکه منم رازت رو می دونم

زبان شقایق بند آمده بود ، می ترسید و نمی توانست چیزی بگوید ، کاش هیچ وقت در را باز نمی کرد ، کاش یکی سر می رسید و او را از این مخمصه نجات می داد اما هیچ کس نبود . هیچ کس به غیر از او و نیما

نیما : نبایدم بتونی چیزی بگی ، هدفتم از این کار چی بود ؟ می خوام بدونم برا چی این کارو کردی شقایق هر لحظه از نیما بیشتر فاصله می گرفت و نیما به او نزدیک تر میشد ، وقتی به دیوار رسید جایی برای عقب تر رفتن نبود ، نیما دست هایش را حصار شقایق کرد و روی او خم شد ، شقایق برای دیدن او باید یک سر و گردن بالاتر را نگاه می کرد ، مگه با تو نیستم ؟ چرا جواب منو نمیدی ؟ دختره ی نفهم... فکر کردی همه مثل خودت بیکارن که میذاریشن سر کار ؟ راستشو بگو شهاب بهت گفته این کار رو بکنی ؟

شقایق دیگر تاب و توان تحمل حرف های نیما را نداشت ، نیما خیلی خیلی نزدیکش بود ، خودش را از لابلای دست های نیما که حصارش شده بودند بیرون کشید و گفت : به شهاب هیچ ربطی نداشت ، فهمیدی ؟ منم هیچ کار بدی نکردم که بخوام ازش پشیمون باشم ... حالا هم بفرمایین بیرون تا زنگ نزدم 110 بیاد به جرم مزاحمت بیرتتون

نیما : !!!!!!! نه خانوم کوچولو 110 آدم ها رو به جرم مزاحمت نمی گیره ، د اگه می گرفت که تو الان آزاد اینجا رو به رو من نبودی

شقایق : اولاً من هیچ کاری نکردم که بخوام ازش ناراحت باشم ، دوماً تو از کجا فهمیدی ؟ که من همون غزلم ؟

نیما : چیه خیلی کنجکاو ی ! می خوامی همه چی رو بذارم کف دستت ؟ الحق که عجب رویی داری ... اول می خوام مثل دو تا آدم متمدن بشینیم اینجا و برام بگی واسه چی این کار رو کردی ، هیچ وقت فکر نمی کردم شهاب هم همچین آدمی باشه

شقایق دستی به پیشانی اش زد و گفت : ای بابا این باز گفت شهاب ... اصلاً شهاب از این ماجرا خبر نداره می فهمی ؟

نیما بر روی کاناپه ی کنار حال نشست و گفت : نه نمی فهمم ، تو بگو تا بفهمم

شقایق : پاشو ببینم ، چه زودم خودمونی میشه ، فک کردی اینجا هم آمریکائه حضرت آقا ؟ نه خیر ... اینجا عزیز ترین هات هم اگه با یه پسر تنها ببیننت بهت تهمت می زنن ، چه برسه به در و همسایه ی خاله زنگ

نیما : من الان وقت ندارم در مورد تفاوت فرهنگی اینجا و اونجا حرف بزنم ، فقط می خوام بدونم چرا این کار رو کردی ... د بگو دیگه نامرد

شقایق : به خدا جدي گفتم ، الان مامان و بابام میان خیلی بد میشه ، تو رو خدا برو بیرون ، خودم همه چی رو بهت میگم ، مطمئن باش اونقدر کنجکاو که بدونم از کجا فهمیدی که خودم میام و بهت میگم

نیما : کی ؟؟؟

شقایق : نمی دونم

نیما : د نشد دیگه ، شما همراه من میای میریم بیرون

شقایق : دستم رو ول کن بی شعور

نیما : آخی ، الان مثلا چی شد دستت رو گرفتم گناه کردی ؟ نگو آره که باور نمی کنم

شقایق : خفه شو ، دارم میگم برو بیرون ، من خودم یه جور میام

نیما : کجا ؟

شقایق : کافی شاپ خیابون بالایی ، تا نیم ساعت دیگه اونجا ، تو رو خدا برو دیگه

نیما : اگه تا نیم ساعت دیگه اونجا نباشی ، بد می بینی ها (دو انگشتش را از طرف سرش به سمت شقایق تکان داد و رفت)

شقایق زیر لب خنده ای کرد و گفت : دیوونه

سریع خودش را جمع و جور کرد و به فکر نقشه ای برای بیرون رفتن از خانه بود .

شقایق : سلام مامان ، من دارم میرم ، قرار شد بهت زنگ بزنم

مامان : کجا ؟؟؟

شقایق : ایا مامان حواس پرتی گرفتی ؟ همون که صبح گفتم قراره امروز با سحر بریم بیرون

مامان : به من نگفتی شقایق ، بیخود منو رنگ نکن

شقایق : مامان باور کن گفتم

مامان : کی بر می گردی ؟

شقایق : خوب بستگی داره کی حرف هامون تموم بشه

مامان : این طوري که تا صبح خونه نميای

شقایق : مامان اذیت نکن دیگه ، من یه لنگه پا اینجا وایسادم منتظر رخصت

مامان : باشه برو ، اما خیلی دیر نکنی ها

شقایق : قربون مامان عزیزم ، بابای

سریع شماره ی سحر را گرفت باید با او هم هماهنگ می کرد .

شقایق : ببین سحر حرف نزن فقط گوش کن من چی میگم ، اگه احيانا مامان من بهت زنگید و گفت شقایق با توئه میگی آره با هم اومدیم کافی شاپ

سحر : من تا ندونم چه غلطی می خوای بکنی ، هیچ کاری نمی کنم

شقایق : تو رو خدا اذیت نکن ، فردا بهت میگم ، همه ی این آتیشا از زیر سر مریم بلند میشه ، الهی بگم خدا چی کارش کنه و منو راحت کنه

سحر : حالا کدوم کافی شاپ ؟

شقایق : جردن

سحر : باشه برو خوش باش ، به طرف هم سلام برسون

شقایق : ای بمیری تو

نیما : چی می خوری ؟

شقایق : حتما باید چیزی بخورم ؟

نیما : این طوري طبیعی تر به نظر میاد

شقایق : خوب من قهوه ترك می خورم

نیما : اشتهاها هم بد نیستا

شقایق : من خیلی وقت ندارم

نیما : منم منتظرم که بشنوم

شقایق : خوب پس گوش کن ، همه ي اون چیزهایی که واست نوشته بودم رو الان هم انکار نمی کنم ، تو یه ادم خودخواهی که اصلا به آدم های دور و برت توجهی نداری ، اصلا نمی فهمی طرف رو چقدر اذیت می کنی ، خیلی هم لجبازی ... آخه پسر خوب تلافی هم یه حدی داره

نیما : همچین میگی پسر خوب انگار 10 سال ازت کوچیکترم ، بد رفتی تو فاز مامان بزرگ ها خانوم کوچولو

شقایق : شاید شناسنامه ای ازت 7 ، 8 سالی کوچیکتر باشم اما عقلي خیلی بیشتر از تو سرم میشه

نیما : بزن ترمز بچه پررو ، قرار شد بگی واسه چی این کار رو کردی

شقایق : نمی تونم بگم

نیما : نمی تونی بگی ؟

شقایق : آروم تر ه مه دارن نگامون می کنن

نیما : منو کشوندی اینجا حالا هم میگی نمی تونی بگی ؟

شقایق : بهت میگم اما به شرط اینکه نخواستی باشی از خودت نیما بازی در بیاری ها

نیما که از این حرف شقایق خنده اش گرفته بود گفت : باشه بگو

شقایق : اول بگم که تمام نقشه زیر سر من بود ، باور کن مریم هیچ نقشی توش نداشته

نیما : چی ؟؟؟ مریم ؟ باید حدسش رو میزدم

شقایق : تو گند زدی به مریم ، کاری کرده بودی که اصلا از زندگی بدش میومد ، احساس پوچی می کرد ، می فهمی ؟ خوب منم یه جورایی خواستم تلافی کنم

نیما زیر لب چیزهایی می گفت و فکر می کرد و شقایق در حال نوشیدن قهوه اش بود که وارد شدن دو نفر به کافی شاپ باعث شد به سرفه بیفتد و تمام محتویات دهنش را بیرون بریزد

نیما : چی کار می کنی ؟

شقایق دستمالی برداشت و منو را جلوی صورتش گرفت و گفت : بدبخت شدم

نیما نگاه شقایق را دنبال کرد و گفت : آره فکر کنم

شقایق : چیه خیالت راحت شد ؟ حالا من چه غلطی بکنم ؟

نیما : اُ هو . صبر کن این خانومه کیه با شهاب اومده ؟ به گروه خونش نمی خوره

شقایق : خواهر مریمه

و این بار این چشمان نیما بود که از تعجب گرد شد .

نیما : پس بیخود نیست شهاب همش دور و بر مریم می پلکه

شقایق : حالا آگه ما رو با هم ببینه چی کار کنیم ؟

نیما : فعلا این مهم نیست ، مهم اینه که این دو تا دارن بهم چی میگن

شقایق : وای نگو که دارم از فوضولی دق می کنم

نیما : خوب پس وارد عملیات میشیم

شقایق : چی کار کنیم ؟

نیما : میز پشت سرشون رو نگاه کن خالیه ، می ریم اونجا می شینیم

شقایق : دستي دستي خودم رو بنذارم تو دهن شیر ؟

نیما : تو دقیقا میشینی پشت سر شهاب ، این طوری هیچ کس ، هیچ کس رو نمی شناسه

شقایق باز هم مثل همیشه چانه اش را خاراند و گفت : بد فکری هم نیست

و بعد هر دو در يك حرکت سریع جایشان را عوض کردند و گوش هایشان را به کار انداختند .

مهتاب : ببینین آقای توفیقی ، تنها دلیلی که قبول کردم امروز باهاتون پیام اینجا ، این بوده که دیگه این بحث ادامه پیدا نکنه ، وقتی اون روز اتفاقی فهمیدم که اون شماره مال شماست واقعا تعجب کردم ، آخه شما ... من ، نمی دونم چی باید بگم

شهاب : خانم شایق ، باور کنین از اون روزی که آخرین sms رو براتون فرستادم خیلی سعی کردم که به خودم بقبولونم که همه چی تموم شده اما نشد ، به خدا من قصد مزاحمت ندارم

مهتاب : من نمی دونم الان شما از من انتظار دارین چی بگم ؟

شهاب : من فقط می خوام بهم فرصت بدین بیشتر باهاتون آشنا بشم ، چرا شما نمی خواین حتی به من فکر کنین ؟

نیما : این طوری که نمیشه من اصلا هیچی نمی شنوم

شقایق دستش را به نشانه ی سکوت رو بینی اش گذاشت و گفت : بذار ببینم چی میگن ، کار داره به جاهای حساس میرسه

مهتاب : آقاي توفیقي شما خیلی پسر خوبی هستین ، خوشگل ، خوشتیپ ، درس خون ، با اخلاق ، اما باور کنین ما به درد هم نمی خوریم ، من مطمئنم خیلی دختر های همین دانشگاه حاضرین شما بهشون نگاه کنین

شهاب : چه فایده وقتی کسی که می خوام حتی حاضر نیست بهم نگاه کنه

صورت مهتاب از خجالت قرمز شده بود . شقایق نمی توانست جلوی خنده ی خودش را بگیرد ، باورش نمیشد این همان شهاب به ظاهر خجالتی است که این گونه حرف می زند .

مهتاب : از همه ی این ها گذشته آقاي توفیقي ما هنوز هر دو مون دانشوییم

شهاب : منم که نمی خوام الان اقدامی بکنم ، می خوام از شما مطمئن بشم

مهتاب : شما هیچ فکر تفاوت فرهنگی خانواده هامون رو کردین ؟

شهاب : باور کنین این چیزی نیست مهم ماییم که می تونیم خودمون رو تغییر بدیم

مهتاب : من به باور هام اعتقاد دارم و نمی تونم تغییرشون بدم

شهاب : اما من می تونم ، چون هیچ کدوم از باور هام رو خودم انتخاب نکرده بودم ، همش رو به خاطر راحتی می خواستم ، اما به هیچ کدومشون اعتقادی نداشتم

مهتاب : ببخشین که خیلی رک حرف می زنم اما به نظر من هیچ کس نمی تونه تافته ی جدا بافته باشه ، هر کسی به خانواده اش احتیاج داره

شهاب : شما خواهر هامون رو نگاه کنین ، چند ساله که با هم دوستن بدون اینکه هیچ مشکلی با اعتقادات هم داشته باشن

مهتاب : چرا قیاس مع الفارغ می کنین ؟ چیزی که ما داریم ارزش حرف می زنیم بحث یه عمر زندگیه ، بحث زندگی کردن زیر یه سقفه

شهاب : حق با شماست ، اما هیچ کدوم از عقاید من با عقاید خانواده ام یکی نیست ، با باور های شما هم مشکلی ندارم

مهتاب : بحث مشکل نداشتن نیست ، حرف باور داشتن همدیگه است

شهاب : وای چرا هر چیزی من میگم شما یه چیز دیگه میگین ؟

مهتاب : به خاطر اینکه می خوام بهتون ثابت کنم پیشنهادتون اشتباهه

شهاب : اشتباه شما همین جاست زندگی فیزیکی و ریاضی نیست که بشه اثباتش کرد

مهتاب : مي بينين ، نظر هاي ما خيلي با هم فاصله داره

صدای بلند موبایل شقایق آن دو را که غرق صحبت بودند متوجه محیط اطرافشان کرد و شقایق در حالی که سعی می کرد دیده نشود به سمت در خروجی دوید .

شقایق : سلام مریم چی میگي ؟

مریم : مي خواستم ازت بپرسم ...

شقایق : فعلا هيچي نگو که مي خوام خفت کنم ، به خدا اگه فردا من حسابانم رو بد بدم زیر سر توئه

نیما که پشت سر شقایق ایستاده بود لبخندی مودیانہ زد و گفت : سلام برسون

مریم : شقایق این کی بود به من سلام رسوند ؟

شقایق با لحنی خاص گفت : میگم حالا برات

شقایق : خوب ، حالا نوبت توئه بگي از کجا فهميدي

نیما : مگه من پسر خاله تم این طوري باهام حرف مي زني

شقایق : اگه من دختر خاله تم تو هم هم پسر خاله ي مني

نیما : اينکه من با تو این طوري حرف بزئم طبيعیه آخه تو 7 سال از من کوچيکتر ي

شقایق : ول کن اینا رو رسيديم ، بگو از کجا فهميدي

نیما : اگه نگم چی ؟

شقایق انگشتش را گرفت و گفت : يك اينکه زدي زیر قولت ، انگشت ديگرش را با دست راستش گرفت

و ادامه داد : دو اينکه من از فوضولي مي ميرم ، و بالاخره انگشت سومش را گرفت و گفت : و سه هم

اينکه من مجبور ميشم بازم مزاحم وقت با ارزشتون بشم و دوباره بيام سراغتون تا بهم بگين

نیما همون طور که دستش را روی فرمان ماشین جا به جا می کرد لبخندی زد و گفت : و اگه منم بدم نیاد

که کسی مزاحم بشه ؟

و بعد با شیطنت به شقایق نگاه کرد . شقایق که از این رفتار نیما تعجب کرده بود بهت زده به او نگاه

کرد و بعد از مکث چند ثانیه ای به خیابان خیره شد .

نیما : بد نیست خدافظي کني ها

شقایق بدون آنکه برگردد زیر لب گفت : خدافظ

نیما : تو چرا اینقدر پاستوریزه اي دختر ، من که چیزی نگفتم ، حالا سر فرصت برات میگم از کجا فهمیدم

شقایق : باشه ، خدافظ هموژنیزه

مریم : دارم با تو حرف مي زنم ، اینقدر بیخیال راه نرو ، درست و حسابي بگو از کجا فهمیده

شقایق به سمت مریم برگشت و در چشمان براقش زل زد و گفت : وقتی میگم نمی دونم درك نمی کني ؟

مریم : حالا من چه غلطي بکنم دختره ي دیوونه ؟

شقایق : من اگه جاي تو بودم دیگه قید کلاس زبان رو مي زدم

مریم : شقایق تو مطمئني تمام داستانت با نیما رو براي من گفتي ؟

شقایق : مثلا چي باید مونده باشه ؟

مریم : دلیلي نداره اون از 2 تا کلمه حرف اینقدر ناراحت باشه ، تو غیر از اون دفعه هايي که به من گفتي دیگه باهات چت نکرده بودي ؟

شقایق نگاهی گذرا به مریم انداخت و گفت : دیوونه شدي ؟ واسه چي باید بيخودي باهات حرف بزني ؟

شقایق با خودش فکر مي کرد که چه طور از شر این بازرسي هاي مریم خلاص شود چون مي دانست که اگر پرسش هایش ادامه پیدا کند ، همه چیز را خواهد فهمید . هر کسی براي خودش راز هايي شخصي دارد که فقط به خودش مربوط است و دوست ندارد که دیگران نیز آن ها را بدانند و شقایق هم از این قاعده مستثني نبود . حرف ها و درد دل هاي او با نیما رازي بود براي خودش و نیما ، حرف هايي که از دل برآمده بود و گویا به دل هم نشستنه بود .

مادر شقایق : بيا ناهارت رو بخور بعد برو بالا

شقایق : نمی خوام مامان ، تو مدرسه خيلي خرت و پرت خوردم دیگه نمی تونم غذا بخورم

مادر شقایق : باشه هر جور راحتی

شقایق طاقت نیاورد ، باید هر طور شده با نیما حرف میزد ، سر کلاس هیچ چیزی نفهمیده بود . باید کاری می کرد ، وارد اتاق شهاب شد ، وقتی که مطمئن شد خوابیده موبایلش را برداشت و از اتاق بیرون آمد ، شماره ی نیما را گرفت .

نیما : چیه شهاب انقدر دلت واسم تنگ شده که نتونستی این 2 ساعت رو دووم بیاری ؟

شقایق : سلام

نیما : صدات خیلی قشنگ تر از اونیه که صدای شهاب باشه

شقایق : می تونم خواهش کنم 10 دقیقه از وقتتون رو در اختیار من بذارین ؟

نیما : با اینکه خیلی سرم شلوغه ولی باشه

شقایق در حالی که خودش به زور صدای خودش را می شنید گفت : آگه میشه بیا نت بهت میگم

نیما : باشه ، خدافظ

...

نیما : خوب دوباره سلام خانوم خانوما

شقایق : خیلی زود و سریع بگو از کجا فهمیدی ، خواهش می کنم اذیت نکن به خدا دیگه نمی تونم تحمل کنم . امروز اصلا نمی فهمیدم معلم هام چی میگن

نیما : قبلا می فهمیدی ؟

شقایق : اذیت نکن ، بگو دیگه

نیما : خودت هیچ حدسی نمی زنی ؟

شقایق : هر چی سعی کردم حدس بزنم به هیچ جایی نرسیدم به جز اینکه تو خواب نما شدی

نیما : پس خرافاتی هم هستی ، گوش کن تا بهت بگم ، مهمونی شهاب و شهنام رو که یادته

شقایق : خوب

نیما : آگه یادت باشه من از همه زودتر رسیدم ، با اینترنت کار داشتم ، لپتاپ شهاب هم خراب بود ، این بود که مجبور شدم پیام تو اتاق تو ... وقتی دیدم نوشته hi ghazal کنجکاو شدم ... وقتی مکالمه هات رو چک کردم شکم به یقین تبدیل شد و من چهره ی سیندرلا رو کشف کردم

شقایق : باورم همیشه انقدر احمق بودم که در اتاقم رو قفل نکرده بودم

نیما : و احمق تر اینکه sign out نشده بودی

شقایق : حالا من به چیزی میگم تو پررو نشو

نیما : تا 2 دقیقه پیش خیلی مودب تر بودی

شقایق : می دونی دارم به این فکر می کنم ، الان که هر دو تامون همدیگه رو می شناسیم دیگه حرف زدنمون با هم دلیلی نداره

نیما : واسه چی ؟

شقایق : به خاطر اینکه من با تو راحت بودم ، تو منو نمی شناختی و من می تونستم تمام دغدغه هام رو بهت بگم ، تو به پسر بودی که مثل بقیه ی پسرا دنبال خیلی چیزا نبودی و راحت باهات درددل می کردم اما الان تو دیگه می دونی من کی هستم

نیما : یادته می گفتی خیلی وقت ها می خوای با یه پسر غیر از فامیل راحت بری بیرون ؟

شقایق : آره

نیما : همیشه من اون پسر باشم ؟

شقایق : چی میگی ؟ تو در مورد من چی فکر کردی

نیما : نگو که از این کار بدت میاد

شقایق : نه بدم نمیاد اما

نیما : اما دیگه بی اما ، از کی شروع کنیم

شقایق : من باید برم خدافظ

نیما : پس جواب من ؟

شقایق : باشه برای بعد ، خدافظ

شقایق درمانده بود ، نمی دانست چه جوابی باید به نیما بدهد ، حرف زدن در این مدت خیلی آرامش کرد بود ... اصلا او چه فرقی به دوست هایش داشت که با پسر ها بیرون می رفتند ، نیما پسر خوبی بود ، دیروز این را درك کرده بود و طعم با او بودن را چشیده بود .

شقایق : تا کی کلاس داری ؟

نیما : چی شد برگشتی ؟

شقایق : جواب منو ندادی ؟

نیما : من ساعت 8 و قتم آزاده

شقایق : خوبه

نیما : پس جردن منتظرتم

شقایق خودش هم باورش نمیشد که بالاخره این جرئت را به خودش داده ، اگر مریم و سحر می فهمیدند چه فکری در مورد او می کردند ، مهم نبود او باید برای خودش زندگی می کرد ، هر کسی حق داشت خودش انتخاب کند و شقایق هم تصمیمش را گرفته بود ، روزی باید این کار را می کرد و اولین انتخابش هم نیما بود .

مریم : ببخشید آقای حمیدی می تونم چند لحظه حرف بزنم

نیما : تو اصلا روت میشه با من حرف بزنی ؟

مریم سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت که شهاب جلو آمد : نیا من امروز به تو زنگ زدم ؟

مریم از نیما و شهاب خدافظ کرد که برود .

نیما : آره فك كنم ، مریم وایسا کارت دارم

شهاب : نمی دونم چرا اصلا یادم نمیاد

نیما : خوشم میاد مثل خودمی

شهاب : چی کار داشتیم ؟

نیما : نمی دونم فك كنم تك زدی

شهاب : من 3 دقیقه به تو تك زدم ؟

نیما : نمی دونم ، تو هم چه سوال هایی می پرسی ... برو نقشه ات رو بکش پسرجون ، یکم هم بیشتر حواست رو جمع کن

شهاب : اما باور کن من به تو زنگ نزدم ، ok بی خیال خدافظ

نیما رو به مریم کرد و گفت : غزل یا همون شقایق همه چیزو بهم گفته ، اما می خوام بدونی اینکه انداختمت واسه این بود که نمی خواستم دانش آموزی مثل تو از دستم بره

مریم چشم های گرد شده اش را به نیما انداخت و گفت : جان !!!

نیما : اصلا ولش کن ... فقط اینکه من بهت حق میدم که اون کار رو بکنی اما این دفعه باید سعی کنی یکی رو پیدا کنی که مثل شقایق ناشی نباشه

مریم خندید و گفت : ممنون ، باور کنین خیلی شرمنده تونم

نیما سری تکان داد و گفت : خدافظ

سحر : بچه ها این آخرین روزه امتحان ها بود ، خوب امشب کجا بریم ؟

صدف : اول بریم سینما بعدم بریم یه چیزی بخوریم

هدی : چطوره بریم سوپرستار

صدف : دیوونه شدی ؟ امشب پنج شنبه است ، غوغا میشه اونجا

هما : خوب بشه ، مردم به ما چی کار دارن ؟

صدف : شما دو تا خواهر با کی قرار دارین اونجا که اصرار دارین بریم سوپرستار ؟

هلیا : اصلا چطوره بریم نارنجستان

همه با هم داد زدند : عالییه

سحر : این شقایق هنوز سر جلسه است ؟

مریم : می شناسیش که سرعتش در حد مورچه است

صدف : مریم اگه امروز هم بهونه بیاری و بگی نمیام دیگه نه من نه تو

مریم : بابا باید بهم اجازه بدن

هليا : اجازه كيلو چنده ، بگو ميرم کتابخونه

مريم : من عادت ندارم بيچونمشون

هما : کسي که نگفت بيچوني ، تو يه چرخش کوچيك هم ببوي كافيه

هدي : مريم اذيت نکن ديگه ، بي تو خوش نمي گذره

مريم : راستش رو بگين مي خواين چي کار کنين ؟ انقدر اصرار مي کنين ؟

سحر : برو گمشو لياقت هم نداري

مريم : حالا يه کاريش مي کنم

شقايق : سلام . چي شده همه جمعين ؟

صدف : داشتيم مي گفتيم چقدر اين شقايق بي شعوره

هما : قرار شد امشب شام هممون رو مهمون کني

شقايق : خواب ديدين خير باشه ، حالا امشب قراره کجا بريم ؟

سحر : نارنجستان ، تازه مريم هم مياد

شقايق : بدجور هستم

نيما : سلام خانومي ، تبريك

شقايق : مرسي

نيما : امشب که کاري نداري ؟

شقايق : چطور ؟

نيما : بويم بيرون ، خودمون دو تا

شقايق : نه ؛ ميام ، کجا ؟

نيما : نارنجستان چطوره ؟

شقایق : نه

نیما : چرا !!!؟

شقایق : چیزه اونجا غذاش اصلا خوب نیست

نیما : حالت خوبه ؟

شقایق : خوب مي دوني همه ي فاميل هاي ما پنج شنبه ها نارنجستانن

نیما : خوب از اول همين رو بگو ، حالا تو بيا يه جايي ميريم

شقایق : باشه

نیما : خب آخرش مشخص شد بهترين هديه چي مي تونه باشه ؟

پریسا : هر کسي يه چيزي دوست داره ، اين که همیشه گفت

مریم : راست میگه ، مثلا صميمي ترين دوست من عاشق رز زرده

صدای خنده ي همه ي کلاس بلند شد .

نیما : نخدين بچه ها ، هر کسي يه نظري داره ديگه

وحید : آخه رز زرد که نشانه ي تنفره

حسین : از قدیم گفتن وقتي مي خواي به يه دختر بفهموني دوستش نداري واسش رز زرد بگير

شهاب : بالاخره هر کسي نظري داره ديگه

صدف : شقایق کجايي ؟ زير پاهامون به جاي علف درخت سبز شد

شقایق سرفه اي ساختگی کرد و گفت : اصلا حالم خوب نیست ، ميام بزم شما رو هم به هم مي ريزم ، برين با هم خوش باشين ، خيلي دوست داشتم بيام ، ولي حيف که بدجوري حالم خرابه

مریم : چي میگه ؟

صدف : میگه حالش خوش نیست

سحر : بيخود میگه ، بگو پاشه بيد

شقایق : بهشون بگو حیف که حال خوب نیست وگرنه میومدم حالیشون می کردم

صدف : باشه ، په وقت فکر نکني جات خاليه ها ، ما خوشيم ، باباي

شقایق : خدافظ

شقایق سریع آماده ي رفتن شد .

شهنام : کجا میري ؟

شقایق : روز تمومي امتحاناست دیگه

شهنام : پیاده میري ؟

شقایق : چه جور ي برم ؟

شهنام : صبر کن واست آژانس بگیرم

شقایق : ممنون

....

نیما : به به خانوم خودم ، خوب تیپ زدي امروز

شقایق : ببین تو الان باید بگي قربونت برم که همه چي بهت میاد

نیما : باشه هميني که تو گفتي ... حالا چشمت رو ببند

شقایق : واسه چي ؟

نیما : تو ببند تا بهت بگم

شقایق چشم هایش را باز کرد و رزهاي زرد را دید و گفت : من میگم تو دیوونه اي بگو نه ، دِ آخه کي

رز زرد واسه کسي کادو میاره

نیما : به من چه مریم خودش گفت تو عاشق رز زردی

شقایق : نه بابا ، اون سحر روان پریشه که از رز زرد خوشش میاد

نیما : آخه تو چرا با همچین دوستیي می گردی ؟

شقایق : بله بله ؟ تو کار من که دخالت می کنی

نیما دست هایش را بالا برد و گفت : من تسلیمم ، یه امشیمون رو خراب نکن

شقایق سلام نظامی داد و گفت : چشم قربان

از بودن با نیما لذت می برد ، او بهتر از هر کسی درکش می کرد و به حرف هایش گوش می داد .
ه نوز روز اول بیرون رفتنشان با هم را به خاطر داشت ، انگار نیما هم به همین موضوع فکر می کرد
که پرسید : هنوز سر از کار های شهاب در نیاوردی ؟

شقایق : نه

نیما : قضیه ی اون روز رو هم به مریم نگفتی ؟

شقایق : می دونی ، ترجیح دادم نگم ، چون از دست مریم کاری بر نمیومد ، خواهرشم عین خودش یه
دنده است هنوز بدتر

.
.
.

مریم : بچه ها تو رو خدا آرام تر ، همه فکر می کنن ما کم داریم

هلیا : به نظرت ما کم نداریم ؟

مریم : چی بگم والا

سحر : وای مریم جای اون دیوانه خیلی خالیه

مریم : آره خیلی

سحر : ببین شقایقه ... معلوم نیست باز می خواد چی بگه

مادر شقایق : سلام سحر جان خوبی ؟

سحر با تعجب جواب داد : بله ممنون

مادر شقایق : ببخشید مزاحمت شدم ، شقایق گوشیش رو تو خونه جا گذاشته ، با شماست دیگه نه ؟

سحر بین دو راهی گیر افتاده بود ، نمی دانست چه باید جواب بدهد : بالاخره روز آخر امتحانا بود دیگه

مادر شقایق : خوب خیالم راحت شد ، بهش بگو یه خورده حواسش رو جمع کنه ... خداافظ

سحر : خدافظ

مریم : کي بود ؟

سحر : بي خیال بعدا در موردش حرف مي زنيم ، چيز مهمي نبود

مریم : شقایق این چند وقته چشه ؟ زیر و رو شده

سحر : امیدوارم مشکلي پيش نیومده باشه ، حتما باید باهاش حرف بزنینم

مریم : خیلی از مون فاصله گرفته ، دلم واسش تنگ شده یه جورایی

سحر : فعلا بذار امشبه بگذره تا بعد

خيلي سعي کرد خودش را آرام نشان دهد اما دروغي که به مادر شقایق گفته بود آشفته اش کرده بود ،
یعني کار درست را انجام داده بود ؟؟؟

سحر : آخي بهتري ؟

شقایق : آره خوبم

سحر : تو از رو نميري نه ؟ تو چشماي من نگاه مي کنی و دروغ ميگي ؟ ديشب کدوم گوري رفته بودی ؟

شقایق : جايي نبودم

سحر : تو چيز خوردی ، شقایق من که مي دونم خونه نبودى ، بهتره زود بگي واسه خاطر کي ما رو
پیچوندي

شقایق : خودت مي فهمي چي ميگي ؟

سحر : خیلی هم خوب مي فهمم ، مي خواستم ديشب وقتي مامانت بهم زنگ زده بود بگم با ما نيستی و لو
بري اون وقت بينم بازم واسه من رجز خوني مي کنی يا نه

شقایق : آه آه ، مامان به تو زنگ زد ؟

سحر : آخه يکي نيست بگه دختره ي احمق تو مي خواي بپیچوني و بري بيرون حداقل موبایلت رو با
خودت ببر ... شايدم انقدر هول بودی يادت رفته

شقایق : باشه ، تو چرا انقدر اعصابت خورده ، خوب ميگم بهت

سحر : آخه خيلي واسم گرون تموم شده كه تو ما رو پيچوندي و با يه از خدا بي خبري رفتي بيرون ،
حالا خيلي سريع ميگي اوضاع از چه قراره

شقايق : والا راستش ، جدیدا با يكي دوست شدم

سحر : اون رو كه خودم مي دونم خره ، بعدش

شقايق : از كجا مي دوني ؟

سحر : از عوض شدن نظرت در مورد پسرا ، از رمانتيك شدنت ، از مهربون شدنت ، از پریدنت با
پریناز اينا ، بیچاره مریم كه مي گفت حتما ما يه كاري كرديم كه شقايق از دستمون دلخور شده

شقايق : انقدر تابلو بودم ؟

سحر : اووف ... حالا بقيه اش رو بگو ، من مي شناسمش ؟

شقايق كه خيلي وقت بود مي خواست با كسي درباره ي نيمه حرف بزند ؛ شروع كرد : آره ، سحر قول
بده نخواستنه باشي نصيحتم كني تا برات بگم

سحر : باشه ، بگو

شقايق : يادته تعريف كردم كه نيمه داستان رو فهميده كه ما گذاشته بوديمش سر كار ؟

سحر : خب

شقايق همه چيز را بدون نقص براي سحر تعريف كرد و سحر نيز در تمام مدت با اشتياق به حرف هاي
شقايق گوش مي داد ، براي شجالب بود كه در طي اين چند روز مریم و شقايق مسئله ي به اين مهمي را
از او پنهان کرده بوده و جالب تر اينكه شقايق واقعا از بودن با نيمه لذت مي برد و مي خواست اين رابطه
ي دوستانه را ادامه دهد .

سحر : حالا جدي مي خوي دوست دخترش بشي ؟

شقايق : ما با هم دوستيم فقط همين

سحر : بس كن شقي ، به نظرت واقعا ميشه ؟ يه خورده فكر كن ، كدوم پسري تونسته با يه دختر فقط
دوست باشه كه نيمه بتونه ؟ چيزايي كه مریم مي گفت رو يادت رفته ؟

شقايق : نه خير يادم نرفته ، مهم الانه

سحر : فكر نمي كردم اينقدر فرق کرده باشي شقايق ، من نمي خوام نصيحتت كنم اما ...

شقایق حرف سحر را قطع کرد و گفت : اما داري نصيحتم مي کني ، مي خوام خودم ادامه بدم ، پاي همه چيزش هم وايسام

سحر نفسش را پر صدا بيرون داد و گفت : باشه ، پس من ديگه بايد خفه شم ... اما يادت باشه سحر بهت گفت و تو توجه نکردي

شقایق : باشه يادم مي مونه ، در ضمن دفعه ي آخرت باشه با اون لفظ زشت منو صدا مي کني

سحر : آخه اون طوري خيلي راحت تره

شقایق : اما من اصلا راحت نيستم ، چطوري اسم مردم رو خراب مي کني آه آه

سحر : باشه تو هم ، ديگه نميگم

شقایق : راستي سحر يه چيزي ، مريم هم مي دونه ؟

سحر : نه بهش نگفتم ، نخواستم بدونه بعد اين همه مدت که باهامون اومده بيرون شما به خاطر معلم زبانش پيچونديمون

شقایق : خيلي کار خوبي کردي که بهش نگفتي ، مريم رو که مي شناسي تا منو بي خيال نکنه ول کن نيست ، يه دفعه از زبونت در نره ها

سحر : هفته ديگه مياي خونه ما ؟

شقایق : چه خبره ؟

سحر : حالا تو بيا بهت ميگم

شقایق : من فقط به اين شرط ميام که فرهاد هم باشه

سحر : بميري شقایق ... من برم به مريم هم زنگ بزنم

شقایق : بيخود زحمت نکش مي دوني که نمياد

سحر : اين يه دفعه فرق مي کنه ... مياد

شقایق : ببينيم و تعريف کنيم

سحر با اصرار توانست مادر مريم را راضي کند تا مريم در خانه ي آن ها مهمان باشد . نمي دانست واکنش بهترين دوستانش در مقابل خبري که مي خواست به آن ها بدهد چه بود ... هزار مدل فکر جورواجور به سرش زده بود اما به نتيجه نرسيده بود ، بالاخره تصميم گرفت تا صبر کند و نتيجه را ببيند .

شقایق : امروز خونه قرق خودمون سه تاست ؟ مگه قرار نبود فرهاد کوهکن هم بیاد ؟

سحر : فعلا که می بینی قرق خودمون سه تاست ، میگم راستی تو آگه خیلی دلت واسش تنگ شده زنگ بزنی از اصفهان بیاد

مریم رو به سحر گفت : فکر کنم این طوری به تو هم بد نگذره ها

سحر : یه امروز رو بی خیال اون فرهاد بشین

شقایق : حالا میشه بیرسم چی شده انقدر مهربون شدی و ما رو دعوت کردی خونه تون ؟

سحر : راستش ...

مریم : چیه نکنه خبر بدیه ؟

شقایق : ببینم سحر نکنه داری ازدواج می کنی ؟ با ما رو راست باش

سحر : آه شقایق ، تو رو خدا اینقدر چرت نگو ، بذار حرفم رو بزنی دیگه

مریم : راست میگه دیگه

شقایق : اصلا می دونی چیه من دیگه هیچی نمیگم تا سحر بگه چی شده

سحر : فکر کنم امروز آخرین روزیه که با همیم

شقایق : چـــــــی !!!!!!!!!!!!!

مریم به پیشانی اش زد و سرش را بالا گرفت و گفت : خدایا می بینی گیر چه جماعتی افتادم ؟ یکی رو کنترل می کنم چرت نگو ، اون یکی شروع می کنه

سحر : بچه ها من جدی حرف زدم

چهره ی شاداب مریم و شقایق تغییر حالت داد ، هر دو بهم و بعد به سحر نگاه کردند .

سحر : مریم یادته گفتم بابام قراره منتقل بشه ؟

مریم : یعنی به این زودی ؟

سحر : آره ، اینم از شانس منه دیگه

شقایق : سحری تو رو خدا راست میگی ؟

سحر لبخندی زد و گفت : چون تو افطاری

مدتي بدون حرف بينشان سپري شد ، مدتي كه هيچ كدام فكر نمي كردند هيچ گاه در رابطه ي دوستي شان به وجود بيايد .

مریم : به جاي اينكه اين قیافه هاي مزخرف رو به خودتون بگیرين ، پلشين امروز رو خوش بگذرونيم

سحر : آره شقي پاشو

شقایق : اگه مي خواي روز آخري كتك نخوري درست صحبت كن

سحر : همچي ميگي روز آخري انگار دارم ميرم اون دنيا

شقایق : فكر كردي اگه تو داشتهي مي رفتي اون دنيا من الان اين طوري اينجا واپساده بودم ؟

مریم : آخي فكر كنم شقایق مي خواسته رقص و پايكوبي راه بندازه

شقایق : دقيقا

روز آخر با هم بودنشان هرچند شيرين اما به سرعت سپري شد ، وقت رفتن اشك در چشم هاي هر سه شان حلقه زده بود كه بالاخره شقایق طاقت نياورد و بغضش را شكست .

سحر : توي ديوونه گريه هم بلدي ؟

شقایق : بستگي به موقعيت داره ديگه

مریم اما مغرور تر از آن بود كه اشك هایش را كسي ببيند ، با وجود آنكه از رفتن سحر خيلي ناراحت بود ولي چيزي به زبان نياورد . فقط هنگام رفتن تمام احساساتش را با يك جمله بيان كرد .

مریم : كاش نمي رفتي ، دلمون خيلي واست تنگ ميشه

و بعد هم سحر را بغل كرد و رفت .

پدر مریم : خوش گذشت ؟ چرا اعصابت خورده ؟

مریم : بابا سحر داره ميره

پدر مریم : كجا ؟

مریم : باباش منتقل شده اصفهان ، مجبورن برن اصفهان

پدر مریم : پس اين مهموني خداحافظي بوده ديگه نه ؟

مریم : آره يه جورايي

کلاس هاي تابستاني بدون سحر سوت و کور تمام مي شدند و مريم و شقايق بدون اينکه خودشان بدانند و بخواهند به اندازه ي دنيا با هم فاصله گرفته بودند ، هيچ چيز آن طور که مي خواستند پيش نمي رفت ، هيچ کس فکرش را نمي کرد روزي آنچنان گروه سه نفره ي آن ها از هم بپاشد . شقايق بيشتري با پريناز سردستقا ي بچه هاي شر کلاس مي گشت و درس پس ميداد و مريم با وجود اينکه خيلي سعي کرده بود مثل گذشته با شقايق باشد نتوانسته بود و کتاب ها را بهترين دوست هاي خودش ساخته بود . به تنهائي و انزوا عادت کرده بود ، سخت درس مي خواند تا حداقل بتواند در رشته ي مورد علاقه اش پذيرفته شود . وقتي در کلاس زبان موبايلش به صدا در آمد ، مي خواست تماس را رد کند که وقتي اسم تماس گيرنده را ديد دلش نيامد جواب ندهد ، با هزار التماس از نيما اجازه گرفت و بيرون رفت .

مريم : سلام چطوري ؟چي شده يادي از ما کردي ؟

سحر : تو بگو چي شده انقدر دير جواب دادی ؟

مريم : ببخشيد که بايد از وسط کلاس آقاي حميدي ميومدم بيرون

سحر : وaaaaaaaaااي ببخشيد اصلا يادم نبود . اسم نيما سحر را به ياد شقايق انداخت ، خيلي دوست داشت بداند روابطشان به کجا کشيده راستي از شقايق چه خبر ؟

مريم : هي !!! اونم بدک نيست

سحر : خوب خدا رو شکر ، تابستون خوش مي گزره ؟

مريم : خوب يا بد ، يه هفته ي ديگه تموم ميشه ، مهم گذشتنش

سحر : امتحانا رو چي کار کردي خرخون ؟

مريم : کي به کي ميگه ... من 18.40 شدم

سحر : نه بابا ... بعدم به من ميگي خرخون ؟

مريم : حالا بگو ببينم خودت چي کار کردي ؟

سحر : منم 5 صدم از تو کمتر شدم ، واي خاک به سرم ، تو الان کلاس داري من دارم اينقدر حرف مي زنم ، برو سر کلاست دختر خوب ، مي خواستم احوالت رو بپرسم ، ايشالا سر فرصت با هم حرف مي زنيم

مريم : باشه ، خيلي خوشحالم کردي که زنگ زدي

سحر : به شقايق هم سلام بوسون ، هرچند الان به اونم زنگ مي زنم ، خداحافظ

سحر : هنوزم با هم فقط دوستین ؟

شقایق با شیطنت گفت : من که نمی تونم همه چی رو به تو بگم ، چشم و گوشیت باز میشه

سحر : پس فقط دوست نیستین ، اصلا ولش کن . قرار شد در موردش حرف نزنیم

شقایق : خوشم میاد که فهمیده شدی

سحر : از شهاب و مهتاب چه خیر ؟

شقایق : تو که خواهر مریم رو می شناسی ، عین خودش یه دنده است ، تا داداش بیچاره ی منو دق مرگ نکنه ول کن نیست

سحر : تو چه می دونی شاید مهتاب یکی دیگه رو دوست داره

شقایق : ااا راست میگیا ، چرا به فکر خودم نرسیده بود ؟ حتما باید برم تو فکر تحقیقات

سحر : خوب دیگه ، مزاحمت نشم ، برو بشین درست رو بخون

شقایق : کی حوصله درس داره ؟

سحر با طعنه گفت : پس برو با دوستت معاشرت کن ، خداحافظ

شقایق : بابایی

دوران شیرین نوجوانی به سرعت در حال گذر بود ... کاش همان روزها فهمیده بودند که بی دغدغه ترین روزهای زندگیشان همین روزهای خوش است ، اما انگار هیچ کس قصد لذت بردن از آن دوران طلایی را نداشت . حتی دیگر دوستی هایشان هم کمرنگ شده بود . درس بود و درس و درس .

مریم ، شقایق را خیلی دوست داشت و نبودش را کاملا حس می کرد ، دوست داشت باشد و سر به سرش بگذارد اما شقایق از مریم فراری بود ، می ترسید دستش را بخواند و نصیحتش کند ، می ترسید نظرش در مورد او عوض شود و هزاران ترس دیگر که باعث شده بود دو دوست همیشگی از هم فاصله بگیرند . باورش حتی برای بچه های کلاس و معلم ها هم سخت بود .

مریم بعد از یک روز خسته کننده بر روی تختش دراز کشیده بود و دستش را زیر سرش گذاشته بود ، خوابش نمی برد ، فکر و خیال امانش را بریده بود ، فکر درباره ی آینده ای که قرار بود برسد ، چه شیرین و چه تلخ به زودی می رسید و مریم انتظارش را می کشید ، از زندگی تکراری اش خسته شده

بود ، دلش می خواست این 3 ماه هم تمام شود ، می خواست آن کنکور لعنتی را بدهد و وارد دانشگاه شود ، به عید نوروز فکر می کرد ، جرقه ای در ذهنش زده شد ، به سمت دفترش رفت و شروع به نوشتن کرد .

خدایا چرا زندگیم این طوری شده ؟ دیگه حالم داره از خودم بهم می خوره ، قرارمون این نبود ، به خدا منم می خوام زندگیم قشنگ باشه ، منم می خوام دوست داشته باشم و کسی دوسم داشته باشه ، چرا کسی رو سر راهم قرار نمیدی ؟ یعنی عرفان منو دوست داره ؟ یا بازم من فکر های بیخود کردم ؟ نمی خوام خدایا ، چرا من این جوریم ؟ چرا با کوچکتین حرکتی از اطرافیانم فکر می کنم دوستم دارن ، در صورتیکه این طوری نیست ، خدایا چرا من این همه از مهتاب بدترم ؟ یعنی انقدر بد که شهاب فقط به خاطر اینکه خواهر مهتابم باهام خوب برخورد میکنه ؟ چقدر ساده بودم که رفتارم رو واسه خودم چیز دیگه برداشت می کردم ، دلم نمی خواد همه ی دوست هام برن سر خونه و زندگیشون و من هنوزم منتظر نشستنه باشم ، آخه چرا یه دفعه از شهاب خوشم اومد ؟ چرا باید از کسی خوشم بیاد که خواهرم رو دوست داره ؟

به اینجا که رسید اشک های مریم سرازیر شد ، بعد از اینکه دفترش از چند قطره اشکش خیس شد ادامه داد .

می دونم حسی که من دارم ، سریع از بین میره اما می ترسم ، می ترسم از اینکه هر دفعه تو چشمای مهتاب نگاه کنم ، خجالت بکشم که شوهرش رو دوست دارم ، وای خدای من چی دارم میگم ، معلوم نیست مهتاب درخواست شهاب رو قبول کنه .

حسی دو گانه تمام وجودش را فرا گرفته بود ، گاه از شهاب خوشش می آمد و گاه :

بس کن دختره ی دیوونه ، تو رو چه به شهاب ؟ تو فقط از اون خوشت میاد ، چرا همه چی رو قاطی می کنی ؟ مگه مشاور نمی گفت که خیلی عادیه که یه دختر تو همچین سنی از کسی خوشش بیاد ؟ خوب حالا این قرعه به اسم شهاب بوده ، خودتم می دونی این حس تو دوست داشتن نیست ، تو فقط از شهاب خوشت میاد ، همین ... اونم به خاطر اینکه خیلی شبیه توه ، هیچ دلیل دیگه ای نداره ، دیگه نبینم از این فکر های الکی بکنی ها ، اگه با دیدن یه پسر این طوری دست و پات رو گم کنی وقتی بری دانشگاه چی کار می خوای بکنی ؟

اصلا معلومه شقایق چش شده ؟ نکنه به خاطر جواب های نه مهتاب انقدر باهام بد شده ؟ کاش می فهمید که چقدر به بودنش و چرت و پرت گفتنش نیاز دارم ، شاید هیچ وقت نشون ندم اما خوب اینکه دلیل

نمیشه دوستش نداشته باشم ، من اصلا نمی دونم مشککش چیه ، خیلی با اون شقایقی که من می شناختم فرق داره ، فردا حتما میرم باهش حرف میزنم ، خسته شدم از این همه تنهایی ، کاش حداقل سحر بود باز شدن در اتاق مریم را به خودش آورد . مهتاب بود : من امروز باید زودتر برم ، سریع آماده شو برسونت

مریم : برو الان میام

همیشه عاشق این بی تفاوتی مهتاب بود ، هیچ وقت سعی نمی کرد در کار مریم فوضولی کند ، بیجا نبود اگر می گفت بهترین خواهر دنیا بود . اشک هایش را با دست پاک کرد ، دفترش را جای امنی گذاشت ، شال سبز فسفری اش را با مانتوی سبزپرنگش پوشید ، شقایق همیشه می گفت که رنگ فسفری خیلی به او می آید ، شاید به خاطر رنگ چشم هایش بود ، هیچ وقت نفهمید چشم هایش چه رنگیست ، انگار ترکیبی از رنگ قهوه ای چشم های پدرش و رنگ سبز چشم های مادرش بود . در آینه به خودش نگاه کرد ، نسبتا خوب شده بود پوزخندی زد و رو به آینه گفت : کی رو خر می کنی مریم ؟ یعنی الان مثلا قراره تو یه نگاه عاشقت بشه ؟ اصلا چه فایده اون چطوری از زیر چادر ست تو رو ببینه ؟ چادرش را از روی دسته ی صندلی برداشت و بیرون آمد .

مریم : خوب من آماده ام بریم

وقتی مهتاب کنار خیابان پارک کرد ، مریم با تعجب به او نگاه کرد .

مهتاب : می دونی خیلی بزرگ شدی واسه همینه که دارم باهات حرف میزنم ، خواهش می کنم به مامان نگو

مریم با لحنی کنجکاو گفت : باشه حتما

مهتاب : داداش شقایق رو که می شناسی

مریم : شهنام یا شهاب ؟

مهتاب : شهاب

مریم با آمدن اسم شهاب کنجکاو شد : آره همکلاسی هستیم ناسلامتی

مهتاب : به نظرت چه جور آدمیه ؟

مریم نگاهی به مهتاب انداخت و سعی کرد خنده اش را کنترل کند: چطور ؟

مهتاب : تا حالا چند دفعه باهام حرف زده در مورد ... در مورد ...

مریم با تعجب پرسید : حالا چی ???

مهتاب : به خدا فقط کارمون بهم دیگه sms می زنیم ، من حتی تا حالا ندیدمش اما ...

لبخندی مهمان لب های زیبای مریم شد ، یعنی مهتاب نمی دانست که طرف مقابلش همان شهاب است ؟ از کار شهاب خنده اش گرفته بود ، خواست بگوید اما بهتر دید مهتاب خودش از زبان شهاب بفهمد .

مریم : نمی دونم چی باید بگم ، خوب چرا هیچ وقت نخواستی ببینیش ؟

مهتاب : شاید چون نمی خوام این رابطه ی خوب تموم بشه

مریم : حالا می خوای با شهاب چی کار کنی ؟

مهتاب مستاصل گفت : نمی دونم ، بدجوری گیر داده آخه

مریم دوباره لبخند زد : خوب عاشق شده دیگه

مهتاب : حالا منو مسخره کن ، نوبت منم میرسه

مریم : خوب آگه زحمتی نیست منو برسون کلاس تا دیرم نشده

مهتاب ماشین را روشن کرد و به سمت کلاس مریم به راه افتاد . تمام مدت مریم با خودش کلنجار می رفت ، نمی دانست باید به شهاب بگوید که خودش را معرفی کند یا نه ... باورش نمیشد ، خودش داشت باعث ازدواج مهتاب و شهاب میشد . همان شهابی که چند دقیقه قبل تصمیم داشت لباس خوب بپوشد تا خوشش بیاید، بالاخره تصمیمش را گرفت ، باید خودش را از این افکار راحت می کرد .

مریم : آقا شهاب ببخشید می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟

شهاب : می تونم بپرسم در مورد چی ؟

مریم خیلی رک گفت : در مورد مهتاب

شهاب بهت زده به مریم نگاه می کرد ، یعنی مریم چه می خواست بگوید ...

شهاب با کنجکاوی هر چه تمام تر به مریم نگاه کرد : خودتون میرین ؟

مریم : نه مهتاب میاد دنبالم ، اما خوب یکم دهن تر میاد

شهاب : پس چطوره بریم تو ایستگاه اتوبوس بشینیم آخه اینجا یکم ... چطور بگم ، واسه خودتون میگم

مریم : بله میدونم ، درست نیست اینجا حرف بزنینم

شانه به شانه ی هم رفتند تا به ایستگاه اتوبوس رسیدند ، مریم در طول این مدت چندین بار چیزی را که می خواست بگوید مرور کرد .

شهاب با نگاهش به مریم فهماند که باید شروع کند . آن نگاه خاکستری جذاب باعث شد همه چیز از ذهن مریم برود . در دلش به خواهرش حسودی کرد اما ... باید می گفت .

مریم : چرا راستش رو به مهتاب نمیگین ؟

شهاب : ببخشید !؟

مریم : خواهش می کنم جلوی من وانمود نکنین ، من خیلی خوب می دونم چی بین شما هست ، حتی از خود مهتاب هم بهتر

شهاب سعی کرد بی تفاوت باشد : مگه چیزی بین ما هست ؟

مریم : اینو دیگه شما باید بگین ، هرچند من فکر می کنم وقتی یه پسر چند بار به یه دختر درخواست ازدواج میده یعنی اینکه چیزی بینشون هست

شهاب باورش نمیشد مریم که همیشه فکر می کرد دختری محبوب و ساکت است این چنین جسارتی داشته باشد ، مریم حتی خودش هم از جسارتش تعجب کرده بود .

مریم : من هنوز جوابم رو نگرفتم ، چرا نمیگین ؟ الان میدادا

شهاب که هول شده بود گفت : آخه من چی باید بگم

مریم : پس مثل اینکه خودم باید بهش بگم اون شماره ی نا آشنا که بهش sms میزنه شماین

شهاب : نه ... اون رو که خودش ... یعنی خودشون فهمیدن ... آهان اصلا شما کدوم شماره رو میگین ؟؟

مریم : مگه چند تا شماره وجود داره ؟ خواهر من که بازیچه ی شما نیست ؟

شهاب : آخه خیلی سخف گفتنش ، سر همون یه بار کلی باهام دعوا کرد ... یعنی کردند

مریم از این مدل صحبت کردن شهاب خنده اش گرفته بود ، خیلی دوست داشت بداند قضیه چه بوده اما فعلا وقتش نبود .

مریم : امشب قراره براتم خواستگار بیاد ، نمی دونم جوابش چیه اما ... فکر کردم باید یه هشدار بهتون بدم ، اینم بگم که مهتاب هیچی در مورد حرف زدن من و شما نمی دونه پس خواهش می کنم لو ندین

شهاب بدجوری دست و پایش را گم کرده بود . صدای بوق ، هر دوی آن ها را به خودشان آورد ، مریم سوار شد و به اصرار او ، شهاب هم سوار شد .

مریم : مهتاب اینجا کنار کتاب فروشی نگه دار ، کار دارم

وقتی مریم از ماشین پیاده شد ، شهاب به دنبال فرصتی می گشت که حرف بزند ، باید حرفش را میزد ، نباید مهتابش را از دست میداد .

شهاب : خانم شایق ، من باید یه اعترافی بکنم

مهتاب خیره به شهاب نگاه کرد : چه اعترافی ؟

شهاب : من پذیرفتم شکست خویش را

پندهای عقل دور اندیش را

من پذیرفتم که عشق افسانه است

این دل درد آشنا دیوانه است

مهتاب از تصور آنچه که می شنید حیرت کرده بود ، به دنبال کلمه ای می گشت اما ...

شهاب : می دونم سخته اما من همونی هستم که ...

مهتاب : باورم نمیشه

شهاب : می تونی الان بیا همون شماره زنگ بزنی

مهتاب موبایلش را بیرون آورد ، شماره را گرفت ، وقتی صدای زنگ موبایل شهاب بلند شد مهتاب برگشت و به شهاب نگاه کرد .

شهاب هم با لبخند شانه هایش را بالا انداخت .

مهتاب : الان انتظار داری من بگم موافقم ؟

شهاب : از یه خانوم هیچ وقت نباید همچین انتظاری داشت ، الان منتظرم بگی باید فکر کنم

مهتاب : اما این چیزی رو عوض نمی کنه ، دنیای ما خیلی فرق داره

شهاب : دنیای ما نه، دنیای خانواده هامون ، دنیای من و تو یکیه مهتاب

مهتاب : به نظرت خانواده مهم نیست ؟

شهاب : هست اما نه به اندازه ی اینکه فرصت با هم بودن رو ازمون بگیره
مهتاب تقریبا قانع شده بود اما حرفی نزد .

شهاب : خوب خانم شایق ، بنده رو به غلامی قبول می کنین ؟

مهتاب لبخندی زد و گفت : باید فکر کنم

شهاب : پس خواستگارهای امشب رد صلاحیت میشن دیگه نه ؟

مهتاب متعجب پرسید : خواستگار ؟؟؟!!!

مریم در حالیکه سوار میشد خندید و شهاب و مهتاب هم متقابلا خندیدند .

باید به شقایق هم می گفت ، شاید این راهی بود برای دوباره با هم بودنشان ؛

مریم : شقایق یه لحظه بیا ، خبرهای دست اول برات دارم

ترانه : اما ما داشتیم حرف می زدیم مگه نه شقایق ؟

شقایق به ترانه نگاه کرد و بعد به چشم های منتظر مریم نگاه کرد ، هنوز هم او را بهترین دوست خودش می دانست اما ...

شقایق : فکر کنم حرف مریم واجب تر باشه . چشمکی به مریم زد و گفت : مگه نه ؟

مریم نمی توانست خوشحالی اش را از اینکه شقایق او را به ترانه ترجیح داده پنهان کند .

شقایق : خوب بگو ببینم خبر دست اولت چیه

مریم : دمت گرم بد جوری ترانه رو ضایع کردی

شقایق بادی به غبغب انداخت و گفت : یه دوست که بیشتر نداریم که ، حالا میگی خبرت چیه یا نه ؟ نکنه
سحر داره عروس میشه

مریم : فکر کنم یه عروسی تو راه باشه اما عروسی سحر نیست

شقایق باز هم شروع به خاراندن چانه اش کرد که باعث خنده ی مریم شد ، : خوب پس کی می تونه باشه ؟

یعنی ناگهان از جا پرید و گفت : نکنه شهاب و مهتابین؟؟؟

مریم : آفرین زدی تو خال

شقایق : بالاخره موفق شدیم ، بزن قدش ، حالا بگو ببینم چی شد ، اصلا تو چطوری فهمیدی ؟

مریم : داستانش درازه

شقایق : سرکلاس مختاری که درس تعطیله باید واسم تعریف کنی

مریم : باشه ، حتما

شادی فامیل شدنشان تمام وجودشان را گرفته بود ، اما چیزی که بیشتر هر دو را خوشحال کرده بود ، با هم بودنشان بود ، دوباره شده بودند مریم و شقایق سابق و این لذت بخش بود ، فقط جای سحر خالی بود .

شقایق : مطمئنی خودت اون حرف ها رو به شهاب زدی ؟

مریم خندید : نه ، الان که فکر می کنم نمی دونم چی شد که اون همه جرئت پیدا کردم

شقایق : وای فکر کن ، یه عروسی که من خواهرشوهرم و تو خواهرزن

مریم : جدی خیلی باحاله ها ، دیگه هیچ وقت همدیگه رو گم نمی کنیم ، کاش یه جوری با اون سحر کله پوک هم فامیل می شدیم

شقایق : نمی دونی چقدر دلم هواشو کرده ، واقعا نبودش حس میشه

مریم با طعنه گفت : مخصوصا وقتی با هم نیستیم

شقایق اخم کرد : یعنی می خوای بگی فقط تقصیر منه ؟ تو وقتی دیدی داریم انقدر از هم فاصله می گیریم چرا پا پیش نذاشتی

مریم : می دونی که نمی تونم

شقایق با حالت مسخرگی گفت : آهان یادم نبود شما از دماغ فیل افتادین

مریم : خودتم می دونی ما با پریناز و ترانه و از زمین تا آسمون فرق داریم

صدای زنگ خورد و مریم و شقایق بدون اینکه چیزی از درس دین و زندگی فهمیده باشند به صحبتشان ادامه دادند ، شقایق از جایش بلند شد و رو به مریم ایستاد و گفت : می تونم بپرسم چه فرقی داریم ؟

مریم : یعنی تو نمی دونی ؟

شقایق دست مریم را کشید و از کلاس خارج شدند .

ترانه با حرص گفت : باز که این دو تا جیک تو جیک شدن با هم

پرتخاز : غصه نخور همین زنگ بعد برمی گرده پیش خودمون

ترانه با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت .

مریم : وایسا دیگه ، اینجا که کسی نیست

شقایق : می خوام یه اعترافی بکنم ، به یه شرط

مریم : چه شرطی ؟

شقایق : تریب نصیحت برنداری

مریم : دستت درد نکنه دیگه ، یعنی من مامان بزرگم ؟

شقایق : بدت نیادا اما میشه گفت

مریم دست هایش را به کمر زد و گفت : خوب بازم بگو ، تا می تونی بازم کن

شقایق : میذارى من اعترافم رو بکنم یا نه ؟

مریم : بفرمایید مادمازل

شقایق : من با نیما میرم بیرون ، میشه گفت با هم دوستیم

مریم دستش را به مقنعه اش کشید ، کمی جابجایش کرد ، باور چیزی که شنیده بود خیلی سخت بود ، نیما و شقایق هیچ اشتراکی با هم نداشتند .

شقایق : انقدر سخته باور کردنش ؟

مریم : خیلی سخت تر از اونى که فکرش رو بکنى ، آخه چرا ???

شقایق : دیدی مادر بزرگی ...

مریم : فقط به خاطر اینکه می خوام بدونم چی شد ؟

شقایق : الان به جای این حرف ها باید بپرسی ، چطوره ، خوش میگذره ، دوشش داری ، ولنتاین چی و اسش خریدی ، چی بهت کادو داد

مریم : یعنی واقعا انتظار همچین سوال هایی رو از من داشتی ؟

شقایق : نه انتظار اینا رو داشتم نه حوصله ی نصیحت دارم

مریم : حالا می فهمم چرا با دار و دسته ی به قول خودت خفن کلاس می گردی مادمازل ، چند وقته با هم دوستین ؟ نکنه از همون روزا بهم دروغ گفتی ؟

شقایق : آره دقیقا ، می دونی چرا ؟ چون مثل الان حوصله ی بازخواست نداشتم ، رابطه ی من و نیما خیلی بیشتر از اونیه بود که تو فکری می کردی ... اون شب که بعد از امتحانا با بچه ها رفتن بیرون یادته ؟

مریم کلافه گفت : همون روز که سرما خورده بودی؟؟؟

ناگهان مثل کسی که چیزی را کشف می کند فریاد زد : وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای ... خیلی ...

شقایق : خیلی چی؟؟؟

مریم مثل همیشه که کلافه میشد سرش را میان بازوانش گرفته بود . نا امید به شقایق خیره شد .

شقایق ادامه داد : حالا فهمیدی چرا تو این مدت ازت فاصله گرفتم ؟

مریم : تصورشم نمی تونستم بکنم دوستی هامون رو به یه پسری مثل نیما بفروشی

این را گفت و با عصبانیت به سمت کلاس راه افتاد .

شقایق : باهش درست صحبت کن

مریم همان طور که پشتش به شقایق بود و به سمت کلاس می رفت ، دستش را به نشانه ی بی خیالی بالا آورد . تمام وجودش از عصبانیت می لرزید . فکر اینکه 4 ساعت دیگر باید در مدرسه بماند آزارش میداد . حالش از نیما و تمام پسرهای امثال او بهم می خورد ، کاش شقایق دلیل مخالفت مریم را پرسیده ، کاش حتی برای چند دقیقه هم که شده به حرف هایش گوش داده بود .

شهاب با دیدن چهره ی شقایق پرسید : چرا اخمات تو همه ؟

شقایق زیر لب گفت : از دست خواهرزن پرروی جنابعالیه

شهاب سری تکان داد و گفت : حدس می زدم از همون اول تو هم بلخبر باشی ، حالا چرا با مریم دعوات شده ؟

شقایق : شرمنده اما موضوع کاملا بین خودمونه

شهاب شانه اش را بالا انداخت : من که چیزی نگفتم ، خواستم اگه کمکی از دستم بر میاد کرده باشم ...
راستی از این چند ماه آخر نهایت استفاده رو ببری ها

شقایق : منتظر بودم تو بگی

شهاب : من برم تا نیومدی منو بزنی

شقایق : در رو هم ببند لطفا

xxx

سحر هیجان زده گفت : سلام مریم یادی از ما کردی !

مریم : سلام ، وقت داری با هم حرف بزنیم ؟

سحر : آره ، طوری شده ؟

مریم در حالیکه بغض گلویش را می فشرد گفت : تو هم می دونستی نه ؟

سحر : چی ؟

مریم : دوستی شقایق با نیما

سحر نفسش را بیرون داد و گفت : تو الان فهمیدی درسته ؟

مریم : پس حدسم درست بود ، می دونستی ، تو هم به من نگفتی چون فکر می کردی مادر بزرگم و نصیحت می کنم ؟

سحر : کی همچین حرفی بهت زده ؟

مریم : به خدا دارم داغون میشم ، باید بودی و می دیدی امروز چطوری باهام حرف میزد ، تقریبا از وقتی تو رفتی شدیم عین دو تا غریبه ، امروز رفته بودم در مورد شهاب ومهتاب باهش حرف بزنم که اینا رو بهم گفت ، یعنی کارمون به جایی رسیده که زندگی خواهر و برادرمون باید ما رو به هم وصل کنه ؟ سرم داره می ترکه ، هیچ وقت فکر نمی کردم کار اون روز من باعث بشه زندگی دوستم رو خراب کنم

سحر : آروم باش مریم ، الان یه چیزیت میشه ، چرا اینقدر نفس نفس می زنی ؟

مریم با دست راستش تلفن را گرفته بود و با دست چپ در حالتی عصبی به موهایش ور می رفت .

مریم در حالیکه عرض اتناش را طی می کرد گفت : تو نمی تونی حال منو بفهمی ، هیچ وقت نخواستم بقیه فکر کنن می خوام عقاید رو بهشون تحمیل کنم اما امروز شقایق بهم ثابت کردم موفق نبودم ... به خدا وقتی بهم گفت نزدیک بود سخته کنم ، حتی بهم اجازه نداد نظرم رو راجع بهش بگم ، بعد از اینکه یه عالمه لیچار بارم کرد بهم گفت مادر بزرگ

سحر : وقتی خودش واسش مهم نیست چی کار می کنه تو چرا واست مهمه ؟

مریم : نمی خوام تا آخر عمرم با عذاب وجدان این زندگی کنم که من شقایق رو بدبخت کردم

سحر : من نمی فهمم چه ربطی به تو داره

مریم : من باعث آشنایی شون شدم ، اگه یه ذره حتی یه ذره می تونستم رو نیما حساب کنم هیچی نمی گفتم و میذاشتم هر کاری دلش می خواد بکنه ، واسم عجیبه که 1 سال با کسی مونده ، به دخترا به چشم یه وسیله نگاه می کرد ، وسیله ای واسه خودش گذرونیس ، تو نیستی تغییر رفتار شقایق رو ببینی ، فکر می کنه واقعا دوش داره ، فکر می کنه مرد رویاهاش رو پیدا کرده

سحر : تو اینارو همین امروز فهمیدی ؟

مریم : نه ، الان که اتفاقات گذشته رو کنار هم میذارم این چیزا رو می فهمم ... چقدر احمق بودم که نمی فهمیدم ... به خدا به خاطر خودش دارم میگم ، می ترسم زندگیشو به لجن بکشه ، اگه بلایی سرش بیاد من چه جوری تو روش نگاه کنم

سحر : نهایتش 3 ماه دیگه می بینیش

مریم آهی کشید و گفت : چه نقشه هایی که با هم نمی کشیدیم ، مثلاً می خواستیم تا دنیا دنیا با هم باشیم ... از اون گذشته ما داریم با هم فامیل میشیم

سحر جیغ خفیفی کشید و گفت : راستی چی شد ؟

مریم : چی می خواستی بشه ، عین همه ی کلیشه ها ، پسره اونقدر به پای دختره نشست تا خرش کرد

سحر : کلیشه اونیه که تو زندگی واقعی غیرواقعی باشه ، پس اینم کلیشه نیست

مریم : هست ، زندگی مهتاب و شهاب کلیشه است

xxx

شهاب کراوات مشکی اش را که رگه های خاکستری داشت انتخاب کرد ، باید کامل به نظر می رسید و الحق که با آن کت و شلوار مشکی و پیراهن خاکستری کامل شده بود . خیلی منتظر چنین لحظه ای بود ، کاش همه چیز به خوبی تمام میشد و او می توانست مهتابش را داشت باشد ، جلوی آینه ایستاده بود و

پدر مهتاب لبخندی زد و با خوش رویی در جواب گفت : خواهش می کنم ، اجازه ی ما هم دست شماسه ، بالاخره باید سنگ هاشون رو با هم وابکنن

مادر مهتاب با لبخند گفت:پاشو مهتاب جان ، آقا شهاب رو راهنمایی کن

مهتاب زیر لبی چشمی گفت ، چادر سفیدش را جمع کرد و بلند شد اما شهاب همچنان نشسته بود ، گویادر جایی دیگر به سر می برد ، بالاخره پدرش او را به خودش آورد : شهاب بابا کجایی ؟ از همین الان عروس خانم رو منتظر گذاشتی ؟

شهاب که تازه به خودش آمده بود زیر لب عذرخواهی کرد و بلند شد که همراه مهتاب به اتاق بروند .

شهنام آهسته شقایق را صدا زد .

شقایق : چیه؟ چی میگی ؟

شهنام : دستشویی شون کجاست ؟

شقایق به سختی توانست خنده اش را کنترل کند : آخه الان به دستشویی شون چی کار داری؟

شهنام : این چه سوالیه خوب می خوام برم دستشویی دیگه

شقایق در حالی که هنوز ته مانده ه ای خنده اش در صورتش پیدا بود گفت: آخه الان چه وقتشه ؟

شهنام با عصبانیت گفت:تقصیر خودته ، تو خونه انقدرم هولم کردی که نتونستم برم

شقایق : وای شهنام حالا می خوای چی کار کنی ؟

شهنام : میخوام برم دست ... شویی

شقایق لبخندی زد و گفت : اون دره رو می بینی ؟ فکر کنم همون باشه ... باورم نمیشه چه جوری می خوای بری

شهنام صورتش را کج کرد و گفت : الان نگاه کن

شهنام بلند شد و به سمت دری که شقایق گفته بود راه افتاد ، همه با تعجب به او نگاه می کردند و شهنام سعی می کرد این فاصله را با سرعت هر چه بیشتر طی کند . وقتی به آن در رسید و بازش کرد ، متعجب مانده بود ، یعنی اینجا اتاق چه کسی بود ، چیزی که خیلی توجهش را جلب کرد پوستر بزرگ دکتر محمود حسابی بود ، درست رو به تخت . از فضای آن اتاق خنده اش گرفته بود .

مریم درحالیکه قرمز شده بود با عجله خودش را به شهنام رساند : ببخشید می تونم کمکتون کنم؟

شهنام با بیخیالی گفت : من دنبال دستشویی می گردم

مریم برای چند لحظه با دهان باز نگاهش کرد! متوجه شده بود که شقایق دری را به او نشان داده! یعنی شقایق اتاق او را دست شویی معرفی کرده؟!

شهنام که نگاه خیره ی او را دید تگ سرفه ای کرد و گفت: مشکلی پیش اومده؟!

مریم: ها؟! بیخشید... بفرمایین اینجاست

شهنام لبخند موزیانه ای بر لب آورد و گفت:

واقعا می تونی تو این اتاق درس بخونی؟

پوست صورت مریم باز قرمز شد و فقط به لبخندی اکتفا کرد . شهنام هم با همان لبخند به سمت دستشویی رفت

xxx

پدر مهتاب درحالی که روی مبل نشسته بود با همان لحن محکم همیشگی اش گفت : خوب مهتاب چی کار می خوای بکنی؟

مهتاب : هر چی شما بگین

پدر : نمیخواد بیخودی تعارف تیکه پاره کنی ، درست و حسابی بگو جوابت چیه

مادر مهتاب با نگرانی گفت:فرهنگ اونا با ما یه دنیا فرقشه

پدر دستی به چانه اش کشید: اماپسره با همشون فرق داشت

مهتاب با خجالت گفت: حق با شماست ، با خانواده اش خیلی فرق داره ، اونم همه ی عقاید منو قبول داره

پدر : هر چی پسره خوب باشه بازم نمی تونه که بی خیال خانواده اش بشه ... من نظر مثبتی ندارم

مهتاب حس کرد چیزی در قلبش فرو ریخت ، بعد از این همه مدت حالا که جوانه های دوست داشتن درقلبش شکوفا شده بود ، پدرش را سر راهش می دید .

مادر : یعنیاگه زنگ زدن بگم نه؟

مهتاب سعی کرد جسارت به خرج دهد : امابابا ، شهاب خیلی پسر خوبیه

پدر : میدونم ، هم قیافه اش خوبه ، هم پسر خوبیه اما این تفاوت عقاید اصلا آسون نیست ، منیه چیزی می دونم که میگم باباجون

مهتاب : یعنی شما میگین ...

پدر : اینهمه ما گفتیم خوبه و تو قبول نکردی یه بار هم تو بگو خوبه و ما قبول نکنیم
مهتاب : آخه بابا ...

پدر : آخه بی آخه ، اگه زنگ زدن می‌گیم جوابمون منفیه و خلاص

xxx

شهنام در حالی که به سیب درون دستش گاز محکمی می‌زد گفت : شقایق اینی که من رفتم تو اتاقتش همون
مریمه ؟

شقایق که با گوشی اش مشغول بود گفت : آره چطور ؟

شهنام : هیچی

شقایق : واسه چی پرسیدی شهنام ؟ منو خر نکن ، تو بیخودی سوال نمی‌پرسی ، بعدشم داداش جون مگه
من به تو اون در رو نشون دادم که سرت رو انداختی پایین و رفتی توش ؟

شهنام : دختری که به جای بازیگرا و خواننده ها و فوتبالیستا پوستر پروفیسور حسابی رو بزنه به دیوار
اتاقتش باید خیلی مخش تاب داشته باشه

شقایق : ببین شهنام بی خیال مریم شو چون موفق نمیشی

شهنام سوتی کشید و گفت : خیالت تخت ، من جا پای اون داداش خرم نمی‌ذارم ... حالا راستی کجا رفته؟

شقایق : رفته با بابای مهتاب حرف بزنه ، آخه مثل اینکه باباش مخالفت کرده

شهنام : منم اگه یه دختر داشتم به این شهاب نمی‌دادمش

شهاب : آخه آقای شایق ، چرا این طوری می‌کنی ؟ به خدا من از وقتی پام رو تو دانشگاه گذاشتم شیفته
ی دخترتون شدم ، بهتون قول میدم خوشبختش کنم

پدر مریم : ببین پسر در اینکه تو پسر خوبی هستی هیچ شکی نیست اما تو نمی‌تونی دختر منو
خوشبخت کنی ، تفاوت تو عقاید بدترین چیزه

شهاب با جسارت همیشگی اش در جواب پدر مهتاب گفت : فکرکنم منظورمو نفهمیدین ، من گفتم شیفته
ی دخترتون شدم ، یعنی هر چی باشه باورش دارم تا جایی که تونستم سعی کردم مثل خودش باشم

پدر مریم : تمام حرفات قبول ، اما خانواده ات چی ؟ می‌تونی اونا رو هم تغییر بدی؟

شهاب : خانواده ی من که هیچ مشکلی با این مورد ندارن ، قبلا برایشون مسئله رو حل کردم ، میمونه فامیل که مگه قراره چندبار در سال ببینیمشون

پدر مریم : می دونی چیه ، اصلا همه چی رو میذارم به عهده ی خود مهتاب ، زندگی خودشه مهتاب مهتاب که گوش به زنگ بود و گوشش را به در چسبانیده بود و به مکالمه ی شهاب و پدرش گوش میداد سریع از اتاق آمد بیرون : بله بابا

پدر : یه لحظه بیا

مهتاب با متانت خودش را به آنها رساند... انگار نه انگار که این مهتاب خونسرد همانی است که تا چند لحظه پیش با اشتیاق و هیجان به حرف هایشان گوش میداد : بله بابا با من کاری داشتین؟

پدرمریم : همینجا جلوی آقا شهاب بگو ، نظرت چیه ، یه کلمه بگو و هم خودت رو خلاص کن و هم منو ، یه هفته است منو کچل کرده

مهتاب سرش را پایین انداخت ، چشم های شهاب به دهان مهتاب دوخته شده بود ، مهتاب با صدایی که شرم از آن می بارید گفت : راستش من نظرم مثبته

پدرمریم لحظه ای به مهتاب خیره شد... اما حرفی بود که خودش زده بود... با لحنی ملایم روبه شهاب گفت: خیالت راحت شد جوون؟ حالا هم دست زنت رو بگیر با هم برین یه چرخی بزنین

xxx

مادرشقایق : بله بفرمایین

صدای پشت خط درحالی که سعی میکرد باعث نگرانی نشود گفت: شما آقای حمید توفیقی رو می شناسین

مادرشقایق : بله چطور ؟

: لطفاً تشریف بیارین بیمارستان

مادرشقایق : بیمارستان ؟ کدوم بیمارستان ؟ برای چی ؟

: آروم باشید خانوم... فقط به این آدرس تشریف بیارین...

با وجود حرفی که مادر شقایق شنیده بود باز هم گویی میدانست اتفاق بدی افتاده است! دست خودش نبود! دلش گواه بد میداد! جیغی کشید و از حال رفت .

شهنام : چی شدی مامان ؟ ... مامان؟

شهنام به آدرسی که در دست مادرش بود نگاهی انداخت و گفت : این که مال بیمارستانه ، بابا چیزیش شده ؟

خودش هم نفهمید چطوری رانندگی می کرد ، یک نگاهش به خیابان و نگاه دیگرش به مادر بود . باورش نمیشد پدرش که صبح از آن ها خداحافظی کرده بود تا به عسلویه برود تصادف کرده و در کماست .

شهنام مضطرب پرسید: سلام خانم ، من پسر آقای توفیقی هستم ، همون که صبح تصادف کردن پرستار بالحن سردی گفت : تسلیت میگم...

شهاب اشک هایش را پاک کرد رو به شهنام گفت : شقایق هفته دیگه کنکور داره ، اگه بهش بگیم ... شهنام هم حالش بهتر از او نبود : خودم هم می دونم اما تو فکر می کنی با این بی تابی های مامان چیزی نمی فهمه ؟ از اون گذشته شاید هیچ وقت نبخشتمون اگه الان بهش نگیم شهاب : آخه ...

و باز این سیل اشک هایش بود که فرصت به او نداد . دو برادر در آغوش یکدیگو همچون ابر بهار می گریستند . صدای در که آمد هر دو خودشان را جمع و جور کردند .

شقایق : سلام بر اهل خانه

شهنام در حالیکه اشک هایش را با دست پاک می کرد رو به شهاب گفت : پاشو صورتت رو بشور تا ندیدنت

شهاب : باشه ... برو سرش رو گرم نکن نیاد تو اتاق من

شهنام با لحنی ساختگی گفت : سلام ، کتابخونه خوش گذشت ؟

شقایق : وا . باید خوش می گذشت ؟

شهنام کلافه گفت : نه . یه چیزی گفتم که سر حرف رو باز کنم

شقایق با تردید به شهاب که از اتاقش بیرون آمد نگاهی کرد و پرسید : چیزی شده ؟

شهنام : برو لباس هات رو عوض کن ، بیا با هم حرف بزنیم

شقایق کوله اش را روی مبل انداخت و گفت : شما دو تا دارین من رو می ترسونین . چیزی شده شهاب ؟ چرا چشمتان قرمزه ؟ نکنه واسه مهتاب اتفاقی افتاده ؟ آره ؟

شهاب جلو آمد و با دست هایش شانه های شقایق را فشار داد تا بشیند و گفت : تو بشین

شهنام سرش را پایین انداخته بود و با دست هایش بازی می کرد ، یعنی چه طور باید خبر مرگ پدرشان را به خواهرش می گفت .

شقایق : تو رو خدا بهم بگین چی شده

شهاب بالاخره تیر خلاص را زد : لباس مشکی داری ؟

شقایق با تعجب گفت : لباس مشکی ؟ آخه لباس مشکی واسه چی ؟ نکنه واسه مامان اتفاقی افتاده ؟ دیوونم کردین ، تو رو خدا بگین چی شده

شهنام سرش را که بالا آورد قطره اشکی گوشه ی چشمش بود : شاید بابا دیگه هیچ وقت از عسلویه برنگرده

شقایق گیج و منگ به دو برادرش نگاه می کرد ، با التماس چشم هایش را به شهاب دوخت ، منتظر بود بگوید که یک شوخی ساده بوده اما چشم های شهاب چیز دیگری می گفت ، حالا معنی چشم های قرمز شهاب را می فهمید ، حالا معنی قطره های اشکی که از چشم های شهنام پایین می آمد را می فهمید ، حالا معنی درد را می فهمید ، حالا باید می فهمید یتیم یعنی چه

چشم هایش را بست ، می خواست نوار زندگی اش را برگرداند اما ... مادرش ... مادرش کجا بود ؟

شقایق فریاد زد : مامان ... مامان

شهنام که سعی می کرد خودش را آرام نشان دهد گفت : آرام بخش بهش دادم ، پایین خوابیده

شقایق کف دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و گفت : مامان ... مامان ... کجایی ؟

شهاب دست هایش را قاب صورت شقایق کرد و گفت : تو رو خدا آرام باش شقایق

شقایق : آرام باشم ؟؟؟ خیلی قشنگه ، واقعا از من انتظار داری الان آرام باشم ؟ آهای مردم داداشم ازم می خواد راحت با غم یتیم شدنم کنار بیام ، آخه شما بگین من باید آرام باشم ؟

چشم هایش کم کم نمناک شد ، شهاب او را میان بازوان محکمش گرفته بود : گریه کن گلم ، گریه کن ، داد بزن .

xxx

مریم نگاهش به جای خالی شقایق بود ، هرچه سعی کرد به او فکر نکند نتوانست ، یعنی چه اتفاقی برای شقایق افتاده بود ؟ چه شده بود که شقایق سر جلسه ی کنکور حاضر نشده بود ؟

پدر مریم با کنجکلوی خاصی پرسید : امتحان چطور بود بابا ؟

مریم شانه هایش را بالا انداخت : بد نبود ، چرا مشکی پوشیدین ؟

پدر مریم : می خوایم بریم جایی

مریم : کجا ؟؟؟

تلفیق پیراهن مشکی پدرش و جای خالی شقایق نگرانش کرد .

با نگرانی گفت : واسه شقایق اتفاقی افتاده ؟

پدر مریم : نه دخترم ، اما باباش فوت شده

مریم در صندلی فرو رفت .

: کی ؟ چرا به من نگفتین ؟

پدرمریم : شهاب نداشت ، گفت شاید امتحانت رو بد بدی

مریم : نگفتین بابا ، کی این اتفاق افتاد ؟ اصلا چی شد یه دفعه ؟

پدرمریم همان طور که به جلو خیره بود گفت : مثل اینکه با یه کامیون تصادف کرده ، کامیونه هم فرار

کرده ، الان داریم میریم مراسم هفت

مریم به شقایق فکر می کرد ، یعنی الان چه حالی داشت ؟ حتی برای یک لحظه هم حاضر نبود خودش

را به جای شقایق بگذارد .

با دیدن شهنام جلو رفت : سلام ، تسلیت میگم ، شرمنده من اصلا نمی دونستم

شهنام سری تکان داد و گفت : سلام ، خیلی ممنون که اومدی ، لطفا پیش شقایق باش ، خیلی بهت نیاز

داره

مریم : کجاست الان ؟

شهنام : نمی دونم باید پیش خواهرت باشه

مریم : باشه ، حتما میرم پیشش

مریم مطمئن نبود که شقایق هم همان نظر شهنام را داشته باشد .

وارد قسمت زنانه ی مسجد شد ، صدای ناله های مادر شقایق از همان اول مشخص بود ، خانم دیگری هم که گویا عمه ی شقایق بود وضعی بهتر از مادرش نداشت . شقایق اما آرام کنار مهتاب نشسته بود . سرش روی شانه ی مهتاب بود .

مریم ابتدا کنار مادر شقایق رفت و تسلیتی زیر لبی گفت سپس به سمت دوست قدیمی اش روانه شد ، مطمئنا او حالا بیشتر از هر وقت دیگر به کسی نیاز داشت تا کنارش باشد .

جلوی شقایق زانو زد و گفت : سلام ، به خدا ... به خدا من نمی دونستم ، واقعا تسلیت میگم شقایق پلک هایش را لحظه ای روی هم گذاشت و دیگر چیزی نگفت .

مریم با نگاهش از مهتاب علت این حال شقایق را پرسید ، آرام بودنش خیلی غیر طبیعی بود .

مهتاب آرام طوری که شقایق نشنود گفت : شهاب گفت یه عالمه آرام بخش خورده

مریم : میشه من پیشش بشینم ؟

مهتاب بلند شد و جایش را به خواهرش داد .

مریم : می دونم حوصله ام رو نداری ، اما تا همیشه کنارتم ، من پیمان دوستی مون رو یادم نرفته

شقایق سرش را بالا آورد و به چشم های مریم زل زد ، لبخند کمرنگی روی صورتش نقش بست . حالا می فهمید که چقدر احمق بوده که از دستش داده : امتحان خوب بود ؟

مریم : بهش فکر نکن ، سال دیگه همین موقع امتحان رو میدی

شقایق با بی حوصلگی گفت : نمی دونم شاید

مریم : صدات گرفته ، من میرم واست آب بیارم

وقتی از مسجد خارج شد ، دم در نیما را دید ، زیر لب به او سلام کرد ، خیلی وقت بود که ندیده بودش . لیوان آب را که پر کرد خواست برگردد که نیما صدایش زد .

مریم خیلی شوکه نشد : سلام حالتون خوبه ؟

نیما: سلام ، شقایق حالش خوبه ؟

مریم : باید خوب باشه ؟

نیما آشفته گفت : نمی دونم ، تو رو خدا مواظبش باش

مریم : باشه حتما ، من دیگه برم

نیما : باشه ، خدافظ

باورش نمیشد نیما انقدر نگران حال کسی باشد ، از فکر اینکه نیما واقعا شقایق را دوست دارد خوشحال شد اما ... فرصت فکر کردن به این چیزها را نداشت . خیلی به خودش فشار آورد تا با شقایق در مورد نیما حرف نزند ، عذاب وجدان در مورد او لحظه ای راحتش نمی گذاشت ، او خودش را مقصر آشنایی آن دو می دانست

شهاب همین که وارد خانه شد از مهتاب پرسید : خبر نداری مریم چی کار کرده ؟

مهتاب با تعجب گفت : مگه نتیجه ها اومده ؟

شهاب : آره مثل اینکه از دیشب رو سایت بوده

مهتاب : خوب از خودش می پرسیدی

شهاب شانه هایش را بالا انداخت : فکر کردم شاید دوست نداشته باشه به من بگه

مهتاب نگاهی به شهاب کرد و گفت : از دست تو ، مریم ... مریم

مریم : چیه چرا داد میزنی ؟

آرام با خود گفت : فک کرده چون شهاب اینجاست نمی تونم چیزی بهش بگم

مهتاب با حالت خاصی گفت: خیلی خراب کردی ؟

مریم با قیافه ای نگران گفت : آره ، خیلی معلومه ؟

مهتاب ناراحت گفت: خوب چرا نگفتی ؟

مریم : خوب خجالت کشیدم ، گفتم میگین دختره چرا هیچی حالیش نیست

مهتاب سری تکان داد : حالا در چه حد خراب کردی ؟

مریم پوفی کشید : خیلی ، دیگه حد نداره

مهتاب دستانش را بهم کوبید و گفت : تو رو خدا می بینی شهاب ، چه رویی داره ، الان مثلا باید خجالت بکشه

مریم : اووووووووووو ، حالا مگه چی شده ، این دفعه نشد یه بار دیگه

مهتاب : آره خیلی فکر خوبیه

مریم فقط توانست بگوید ممنون

صدای زنگ موبایلش که آمد حدس زد سحر باشد . مریم : سلام ، چطوری ؟

سحر با هیجان گفت : تو که معلومه خیلی خوبی ، ببینم نکنه سه رقمی شدی خرخون ؟

مریم خندید : سه رقمی که نه ، اما خوب بد نشدم ، تو چی کار کردی

سحر : منم بد نشدم ، فرهاد میگه اصفهان قبول میشم

مریم انگار چیزی یادش آمده باشد گفت : به به ، راستی از فرهاد کوه کن چه خبر

سحر با لحنی پر از اعتراض گفت : این آگه فرهاد کوه کن بود من انقدر حرص نمی خوردم

مریم خندید : پس بالاخره تو هم بله

سحر : چی کار کنیم دیگه ، ترسیدم آگه محلش نذارم بوی ترشی خونه مون رو برداره

مریم : خوب فکر کنم هم دانشگاهی بشیم ، من و تو و فرهاد خان کوه کن ، حالا چی می خوای بخونی ؟

سحر : می دونی که من عاشق برق بودم اما خوب باید دورش رو خط بکشم ، برق مال بچه خرخوناست

، می خوام مهندسی شیمی بخونم

مریم با ناراحتی گفت : اما من هنوز نمی دونم چی بخونم

سحر : مهم نیست ، بالاخره می فهمی ، از شقایق چه خبر ؟

مریم : فکر کنم آگه نیما نبود دق کرده بود

سحر : چرا ؟

مریم : تقریباً هر روز باهات حرف میزنه ، الان دیگه خیلی از اینکه باعث آشنایی شون شدم پشیمون نیستم

سحر با صدایی گرفته گفت : کاش اونم باهامون بود ، اون وقت گروهمون تو دانشگاه هم تکمیل بود

مریم با ناراحتی جواب داد: مثل اینکه قسمت نبود

xxx

شهنام خسته بود ، هنوز خیلی برایش زود بود که مسئولیت یک خانواده را گردن بگیرد ، تمام سعیش را می کرد که فقدان پدر حس نشود اما ... شانه هایش سنگینی می کرد ، طاقت آن همه بار را نداشت .
شهنام امروز با شهنام دو ماه پیش خیلی فرق داشت ، به اندازه تفاوت زمین و آسمان .

ساعت 6 با نیما قرار داشت ، اما هنوز نیامده بود ، منتظرش ایستاده بود ، بالاخره آمد با پوشه ای که مطمئنا پرونده هایی بود که برای ترجمه به او داده بود . پوشه و موبایلش را بر روی میز گذاشت و به سمت دستشویی رفت تا دست هایش را که به خاطر پنچرگیری ماشینش سیاه شده بودند بشوید .

صدای موبایل نیما ، شهنام را به خود آورد ، اول به آن اعتنایی نکرد ، اما اگر آن را جواب نمی داد ، صدایش کل کافی شاپ را بر می داشت . خواست جواب بدهد ، که عکس روی موبایل ... باورش نمیشد یعنی خواهرش ... جواب داد می خواست مطمئن شود ، باید مطمئن میشد . صدای شقایق که در گوشی پیچید شهنام با تمام وجود آتش گرفت . چیزی نگفت ، فقط به حرف های شقایق گوش کرد .

شقایق آرام حرف میزد : می تونی بیای بریم بیرون ؟ شهنام تازه رفته ، خیلی می خوام باهات حرف بزنم ، دلم بدجوری گرفته

شهنام بدون هیچ حرفی قطع کرد و تماس شقایق را از لیست پاک کرد . خیلی سخت بود اما بر اعصابش مسلط شد ، نیما بالاخره آمد ، اما شقایق دیگر زنگ نزد .

نیما : خوب چطوری شهنام جون ؟

شهنام : ای بد نیستم ، کارا درست شد ؟

نیما : آره همش اینجاست

شهنام با حالتی خاص که فقط خودش معنیش را می فهمید : خیلی ممنون ، نمی دونم چطوری تشکر کنم

نیما : رفاقت که این حرفا رو نداره

شهنام پوزخندی زد و گفت : آره راست میگی رفاقت که این حرفا رو نداره

وقتی از کافی شاپ بیرون آمد ، دنبال نیما رفت ، مطمئن بود که باز هم شقایق زنگ خواهد زد ، تا با چشم های خودش نمی دید مطمئن نمی شد ، چیزی که نباید می دید را دید ، شقایق بود ، خودش بود ، شهنام دیگر جلوتر نرفت ، آنچه را که باید می دید دیده بود .

xxx

شهنام در خانه راه می رفت و به در و دیوار بد و بیراه می گفت ، مادرش را فرستاده بود خانه ی خاله اش .

شقایق سلامی کرد و به سمت اتاقش رفت .

شهنام در خانه را قفل کرد ، می خواست با شقایق تنها باشد ، شقایق صدای در را که شنید برگشت و با تعجب به شهنام نگاه کرد . چشم های سرخ سرخ و موهای نامرتب ، اصلا علایم خوبی نبودند ، یعنی شهنام فهمیده بود ؟ نه امکان نداشت . سعی کرد خودش را عادی نشان بدهد به سمت اتاقش رفت . شهنام جلو رفت و دست هایش را به چهارچوب در گرفت . در چشم های شقایق زل زد ، شقایق ترسیده بود .

شقایق لبخندی مصنوعی زد و گفت : چی کار می کنی ؟

شهنام تقریبا فریاد زد : کدوم گوری بودی ؟

شقایق با تعجب گفت : مگه بهت نگفتم می خوام از الان واسه سال بعد بخونم ؟

شهنام خندید : که می خوام واسه سال بعد بخونی آره ؟؟؟

شقایق : حالت خوبه شهنام ؟ نباید بخونم ؟

شهنام : چرا ... تو که راست میگی ، کیفیت رو بده به من ببینم

شقایق : با کیف من چی کار داری ؟ شهنام هر چی هیچی بهت نمیگم ...

شهنام : چیه ؟ می خوام یه چیزی بگو ، راستی امروز بعد از ظهر با نیما قرار داشتیم ، می شناسیش که معلم زبان شهاب

شقایق سعی کرد بی تفاوت باشد : آره همون که معلم مریم هم بود ؟

شهنام : پس می شناسیش

شقایق : وا ... نباید بشناسم ؟

شهنام : موبایلش رو داده بود دست من ، یه عکس توش بود خیلی شبیه تو بود ، یعنی این همه شباهت

شقایق ترسیده بود ، چهره ی شهنام هر لحظه برافروخته تر میشد : می دونی شهنام ...

شهنام فریاد زد : خفه شو بذار من حرف بزنم

شقایق : آخه تو ...

شهنام : آخه من چي ؟ مي خواي بگي من اشتباه مي کنم ؟ مي خواي بگي عکس تو تو گوشي نيما چي کار مي کنه ؟ نه ؟

شقايق به شدت ترسيده بود ، دهانش به سختي باز شد تا جوابي براي حرف هاي شهنام داشته باشد :
من ... من اصلا ... نمي فهمم چي ميگي

شهنام صورتش را کج کرد و گفت : آخي ، چه دختر خوبي هستي تو
داد ميزد و راه مي رفت ، دلش بدجوري از دست شقايق شکسته بود .

شقايق : شهنام باور کن داري اشتباه مي کني

شهنام : بهت ميگم خفه شو ، منم خيلي دوست داشتم الان مي تونستم حرفت رو باور کنم ، اما ... کاش
حداقل با هم نديده بودمتون

شقايق : بس کن ديگه ، هرچي خواستي بهم توهين کردي ، بست نبود ؟

دست شهنام بي اختيار بالا رفت ، شقايق هيچ وقت چنين تصوري از شهنام نداشت . دستش را گذاشت
روي صورتش ، صورتي که از اشک خيس بود و قرمز ... هم از ضرب سيلبي شهنام و هم از اشک
داد ميزد و راه مي رفت ، دلش بدجوري شکسته بود . اما اينبار صداي گريه هاي شقايق بلندتر از داد
هاي شهنام بود .

شهاب : در رو باز کنين ، چه خبره ؟

نمي دانست چه شده که شهنام و شقايق اين طوري دعوايشان شده ، در هم قفل بود .

شهاب : مگه با شما دو تا نيستم در رو باز کنين ، به خدا در رو مي شکنم ها

شهاب با يك حرکت در را باز کرد و وارد شد . فضاي بهم ريخته ي خانه ، صورت قرمز شقايق و
شهنام ...

شهاب : معلومه چه خبرتونه ؟

شقايق به سمت شهاب دويد و دست هایش را دور کمرش حلقه کرد و سرش را بر روي سينه اش گذاشت
، شهاب هم متقابلا او را بغل کرد و به شهنام که مي لرزيد نگاه کرد ... دست هایش را دو طرف سرش
گرفته بود ... صداي نفس هایش تنها صدايي بود که از او در مي آمد .

شهاب صورت شقايق را گرفت و بالا آورد ، در چشم هایش زل زد . شقايق چشم هایش را بست . جاي
دست هاي شهنام را که روي صورت شقايق ديد فهميد که قضيه خيلي جدي بوده است . پيشاني شقايق را
بوسيد و آروم به او گفت : تو برو تو اتاقت گلم

شقایق چیزی نگفت و آرام آرام به سمت اتاقش رفت . شهاب با يك لیوان آب به سمت شهنام آمد : بیا اینو بخور آرام بشی ، بعدشم بگو چی شده که ...

شهنام لیوان را یکباره سر کشید : سرم داره می ترکه ، مسکن داری ؟

شهاب : نمی خوامی بگی چی شده که با شقایق این طوری کردی ؟ آگه بگی خیلی آرام تر میشی ، مثلاً الان تو بزرگتر این خانواده ای ، این طوری باید باهش رفتار کنی ؟ مگه چی کار کرده بود آخه ؟ فکر نمی کنم هیچ کاری مستحق همچین ...

شهنام : بس کن دیگه شهاب ، آرامشت حالم رو بهم میزنه

شهاب : تو فکر می کنی من الان اروم ؟

دستش را که می لرزید به شهنام نشان داد و گفت : می بینی منم آرام نیستم ، شقایق الان به من و تو به چشم یه تکیه گاه نگاه می کنه ، اون وقت تو ... مگه چی کارشی که همچین کاری رو باهش کردی ؟ به جای اینکه همدمش باشی و سعی کنی ...

دستش را لا به لای موهایش فرو برد و ادامه داد : تو که بهتر از من می دونی چقدر به بابا وابسته بود ، شقایق الان به یکی احتیاج داره که بتونه بهش تکیه کنه نه یکی که به باد کتک بگیرتش ، شقایق هنوز بچه است شهنام

شهنام سرش را تکان داد : تو فکر می کنی من اینا رو نمی دونم ؟ چرا همیشه خواستی وانمود کنی که خیلی حالیته ؟ فکر می کنی من بی دلیل این کار رو کردم ، فکر می کنی الان خودم راحتم که اینجا نشستم ؟ نه به خدا نه ، دارم دیوونه میشم اما .. دست خودم نبود

شهاب : میگی دلیل این دعوایی که راه انداخته بودی چی بود ؟

شهنام بین دو راهی گیر افتاده بود ، یعنی باید با شهاب در مورد نیما حرف میزد ؟ اما اگر نمی گفت چطوری باید این قضیه را حل می کرد : میشه من و شقایق رو تنها بذاری ؟

شهاب : که بازم ...

شهنام ملتسانه گفت : به خدا فقط می خوام باهش حرف بزنم

شهاب نگاهی مرموز به شهنام انداخت و گفت : میرم پایین

شهنام : برو دنبال مامان ، بردمش خونه خاله

شهاب : باشه ، خدافظ ... تو رو خدا سعی کن حالش رو بفهمی

شهنام با حرکت پلک هایش چشمی گفت .

شهاب که رفت شهنام به اتاق شقایق رفت ، در را که باز کرد ، شقایق از روی تخت بلند شد و به دیوار چسبید . شهنام پوزخندی زد و گفت : نکنه از من می ترسی ؟ ببین آروم آروم

شقایق چیزی نگفت ، شهنام بر روی تخت شقایق نشست : یه خواهش ازت دارم ، می خوام از اولش واسم بگی ، بگی که چی شد که ... چی شد که رفتی سمت نیما ، من همه چیز رو می دونم شقایق پس سعی نکن انکارش کنی

شقایق بغضش را فرو داد و چیزی نگفت . شهنام از جایش بلند شد و شقایق را بر روی تخت نشان داد . کنارش نشست و در چشم هایش زل زد : به خدا فقط می خوام کمکت کنم ، من دوستت دارم دیوونه ، می فهمی ؟ خیلی بیشتر از نیما ، می خوام بدونم چی شد که فهمیدی به یکی نیاز داری که ... یعنی من و شهاب انقدر بد بودیم ؟

شقایق ناگهان سرش را روی پاهای شهنام گذاشت : تقریباً یه سالی هست که ...

شهنام نفسش را پر صدا بیرون داد .

شقایق : به خدا اولش فقط با هم چت می کردیم ، می خواستم یکی باشه که بدون اینکه من رو بشناسه با هم حرف بزنیم ، می خواستم باهات راحت باشم ، می خواستم جلوی اون خودم باشم ، همه چیز خوب بود تا وقتی که فهمید من همون شقایقم ... اولش قرار بود فقط با هم دوست باشیم اما ... نشد ، من ... من ... اگه یه روز ازش خبری نداشته باشم روزم شب نمیشه

شهنام : چرا به من یا شهاب چیزی نگفتی

شقایق : آخه من می تونستم در مورد ...

شهنام مو های شقایق را نوازش کرد و گفت : حق داری ، نمی تونستی ... اما شقایق تو پسرا رو نمی شناسی ، شاید اگه هر پسری غیر از نیما بود ، اصلاً شاید خودم می رفتم باهات حرف میزدم ... می دونی که من با اصل قضیه مشکلی ندارم ، اما شقایق بد کسی رو انتخاب کردی ، نیما به درد تو نمی خوره ، سعی کن فراموشش کنی

شقایق همان طور که اشک می ریخت گفت : نمی تونم

شهنام : می دونم که سخته اما باید فراموشش کنی ، قول میدم کمکت کنم ، اصلاً خودم میشم اونی که می خوای باهات حرف بزنی ، چطوره ؟

شقایق : آخه من که نمی تونم همه ی حرف هام رو به تو بزنم

شهنام صورتش را مثل بچه ها گرفت و گفت : یعنی من از نیما بدترم ؟

شقایق لبخندی زد و گفت : نه . اما ...

شهنام : اما بي اما

موبايل شقايق را كه بر روي ميز تحريرش گذاشته بود به سمتش گرفت و گفت : همين الان بهش بگو همه چي تمومه

شقايق با التماس به شهنام چشم دوخت ، برايش دل بریدن از نيما خيلي سخت بود ، آن هم انقدر زود اما شايد حق با شهنام بود ، بايد به حرفش گوش مي کرد . شهنام هيچ وقت با او بد برخورد نکرده بود مطمئنا اينبار فرق مي کرد که ...

شهنام : اون طوري نيگام نکن آب ميشم . زودباش ديگه

شقايق شماره ي نيما را گرفت : سلام نيما خوبي ؟

نيما با تعجب گفت : انقدر دلت واسم تنگ شده ، ما که تازه 1 ساعت نيست از هم جدا شدیم

شقايق : اين دفعه مي خوام يه چيز مهم بهت بگم

نيما : من سراپا گوشم بانو

شقايق : مي خواستم اگه ميشه همه چي رو تمومش کنيم

نيما اصلا انتظار چنين حرفي را از شقايق نداشت ، باورش نميشد ... اين تنها باري بود که از يك رابطه ي پاك با يك دختر لذت برده بود . شقايق دقيقا همان چيزي بود که به دنبالش بود . اين حق نبود .

نيما : چيزي شده ؟ کاري کردم که ازم ناراحتي ؟

شقايق : نه ، باور کن مشکل از تو نيست ، مشکل از منه ، يه جورايي ديگه نمي تونم ادامه بدم ، ممنون که تو اين مدت به حرف هاي بيخود من گوش کردی . خدافظ

نيما مضطرب گفت : صبر کن شقايق ، تو فکر مي کنی اگه سختم بود بهت نمي گفتم ؟ فکر مي کنی من اونقدر رگ نيستم که بهت بگم ؟ به خدا ...

شقايق مي دانست اگر نيما ادامه دهد شايد وابسته ترش کند : خدافظ ، خواهشا براي هميشه

نيما : الو ... الو ... شقايق

شقايق گوشي اش را خاموش کرد و بر روي صندلي کنار تختش نشست .

شهنام : نمي خوام فکر کنی خيلي خشکم اما ...

شقايق نگذاشت حرف شهنام تمام شود ، گوشي اش را به او داد : تا هر وقت فکر کردی لازمه پيشت باشه

شهنام بلند شد که از اتاق خارج شود : پاشو یه آبی به صورتت بزنی ، الان مامان میاد .

شقایق از جا بلند شد ، روی نوک پا ایستاد تا گونه ی شهنام را ببوسد ، اما شهنام زودتر موهایش را بوسید . از اتاق که بیرون رفت انگار چیزی یادش آمده باشد به سمت شقایق برگشت و گفت : راستی من به شهاب چیزی نگفتم ... تو هم لازم نیست چیزی بگی

شقایق لبخندی زد و گفت : خیلی دوستت دارم شهنام

فرهاد : سلام مریم خانم

مریم : سلام حالتون خوبه ؟

فرهاد : ممنون ، شما چطورین ؟

سحر : بسه هر چی تعارف تیکه پاره کردین ، فرهاد می دونی الان کلاس ما کجاست ؟

فرهاد خندید و سری تکان داد : نه بابا ، من از کجا بدونم ، فقط سریع برین که آگه خدای نکرده با استاد حکیمی کلاس داشته باشین ... ! مجتبی هم رسید ، من دیگه برم تو جمع بچه ها

سحر : باشه برو ، خدافظ

فرهاد که رفت ، سحر سقلمه ای به مریم زد و گفت : این پسر رو می بینی ؟ مخ دانشگاهت به خدا

مریم : هر چی می خواد باشه ، این چه قیافه ای که میاد دانشگاه ؟ یه پسر باید به قیافه اش برسه

سحر دست به کمر ایستاد: وای مامانم اینا ، من که نگفتم اومده خواستگاریت که این طوری حرف می زنی

مریم : حالا هر چی ... وای سحر می ترسم روز اولی دیر برسیم ، بدوووووووو

سحر : راست میگی ها

....

سحر پوفی کشید : اینم از روز اول دانشگاه ، بالاخره تموم شد

مریم : برو دنبال فرهاد جونت ، در نره

سحر با لبخند گفت : خیالت راحت ، مثل کفتر جلد می مونه ، هر جا بره آخرش سر و کله اش پیدا میشه

مریم به فرهاد که از دور می آمد اشاره ای کرد و گفت : مثل اینکه بیراهم نمیگی

سحر چشمکی به مریم زد و گفت : نیگا ، خواستگارت هم باهاشه

مریم با حرص گفت : خفه شو سحر ... اگه یه بار دیگه این بچه مثبت رو به من بچسبونی من می دونم و تو ها

فرهاد : سلام عرض شد

مریم و سحر با هم گفتند : سلام

فرهاد : اینم مجتبی ، گفتم چون ممکنه زیاد ببینیش معرفی کنم

مجتبی هم زیر لب و آرام سلام کرد ، آنقدر آرام که به زور میشد شنید .

مریم و سحر جواب سلام او را هم دادند .

فرهاد : این سحره ، دختر عموی من و ایشونم مریم خانم دوست سحر

مجتبی لبخندی زدو گفت : این سحر خانم همون ...

ضربه ای که فرهاد به پهلوی مجتبی زد باعث شد بقیه ی حرفش را بخورد . مریم نتوانست خنده اش را مخفی کند ، لبخندی زد و از آن ها خداحافظی کرد تا به خوابگاه بود .

موبایلش زنگ زد ، باز هم نیما بود ، از وقتی شقایق همه چیز را تمام کرده بود ، نیما امان مریم را بریده بود .

مریم : سلام

نیما : سلام ، بهش گفتم ؟

مریم : بله گفتم اما بازم مثل همیشه چیزی نگفت

نیما : ای بابا ، من که می دونم تو همه چیزو میدونی ، واسه چی نمیگی چرا دیگه نمی خواد با من باشه ؟

مریم : ببخشیدا اما تا همین جاشم خیلی بهتون لطف کردم ، شقایق دیروز می خواست کله ی منو بکنه

نیما درمانده گفت : آخه چرا یه دفعه این طوری شد ؟ یعنی من نباید بدونم دلیلش چیه ؟

مریم : اگه باید می دونستین که شقایق گفته بود

نیما می دانست نمی تواند از زیر زبان مریم حرف بکشد : مثل اینکه از تو آبی گرم همیشه

مریم : این یعنی ممنونم نه ؟

نیما : آره تقریبا ، خدافظ

مریم : خدافظ

فرشته کنار مریم روی تخت نشست : بازم نیما بود ؟

مریم گوشی را بر روی تختش پرت کرد و گفت : آره خودش بود

فرشته با کنجکاوی به مریم نگاه کرد : حالا تو واقعا نمی دونی دوستت چش شده ؟

مریم : چرا می دونم اما خوب شقایق قسم داده که نگم

فرشته : مریم حالا که فقط خودمون دو تاییم یه چیزی بیرسم راستش رو میگی ؟

مریم : تا چی باشه

فرشته با کنجکاوی به مریم نگاه کرد : شهاب لئیه ؟

مریم از اینکه فرشته شهاب را می شناسد متعجب بود : چطور ؟

فرشته : دیشب تو خواب چند بار اسمش رو صدا میزدی

مریم به پیشانی اش زد و گفت : اه ... بازم

به سمت دستشویی رفت ، آبی به صورتش ریخت و در آینه به خودش خیره شد : تو کی می خواهی آدم بشی ؟ اون الان شوهر خواهرته ، می فهمی ؟ دختره ی نفهم تو که دوستش داشتی واسه چی خودت شدی واسطه ی بین اون دو تا ... بازی رو تمومش کن دیگه

از دستشویی که بیرون آمد یگراست به سمت تختش رفت و بر روی آن دراز کشید .

فرشته : یادت باشه که نگفتی

مریم : تو رو خدا بی خیال شو ، شاید یه وقتی بهت گفتم

فرشته از روی تخت پایین پرید و گفت : من که آخرش می فهمم حالا هم پاشو موبایلت رو جواب بده

مریم : مثل اینکه تو و نیما قرار نیست منو ول کنین نه ؟ از اون طرف اون میگه شقایق چش شده از این طرف تو میگی بهش نگم چی شده ، خداااااااا من آخرش دیوونه نشم خوبه

شهنام خندید : وسط حرفات نفس بکشي بد نيستا

مریم : واي خاك به سرم . شمایین ؟

شهنام : با اجازه ي شما

مریم حالت طلبکارانه به خود گرفت : خوب چرا اولش نگفتين ؟

شهنام : خوب نداشتي من حرف بزمن

مریم : خوب حالا با من کاري داشتين ؟

شهنام : مي خواستم بدونم که نيما بهت چي گفته ؟

مریم : يه جورايي ميشه گفت ديوانه ام کرده

شهنام : چي میگه ؟ مهم اينه

مریم : چپ ميره میگه چرا شقايق جواب منو نميده ، راست ميره میگه چرا شقايق جواب منو نميده

شهنام : اين يعني چي ؟

مریم : يعني اينکه همش به من زنگ ميزنه میگه شقايق چش شده ... به خدا خسته شدم از بس گفتم نمي دونم

شهنام : يه وقت دليلش رو بهش نگی ها

مریم : باشه سعي مي کنم

شهنام : يه خواهش ديگه هم دارم

مریم : بفرمائيين فقط خواهشا مثل اين يکي سخت نباشه

شهنام : نه سخت نيست ، لطفا شقايق نفهمه که من بهت زنگ زدم ، باشه ؟

مریم : باشه ، خدا رو شکر اين به سختي اون يکي نبود

شهنام : راستي دانشگاه چطور بود ؟

مریم : اي بد نبود

شهنام : چون روز اوله ، کم کم خوب ميشه ، بيشتري از اين وقتت رو نگیرم ، خدافظ

مریم : نه بابا اینا چه حرفیه . خدافظ

فرشته اگه کسی زنگ زد جواب بده بگو مریم گفت دانشگاه خوبه

فرشته لبخندی زد و گفت : باشه تو بخواب

مریم : نمی دونی که چقدر حوصله ی درس اختصاصی رو ندارم

فرشته : باور کن منم همین طورم اما خوب خوبیش اینه که با همه ی هم رشته ای های خودمون آشنا میشیم

مریم : آره تنها خوبیش همینه

استاد سمري با آن عینک ته استکانی و کت شلوارش که نشان از قدمتش میداد وارد کلاس شد : سلام بچه ها ، سمري هستم ، حالا شما پاشین خودتون رو معرفی کنین تا بعد من در مورد درسمون یه توضیحی بدم

پسر ها به ترتیب بلند شدند و خودشان را معرفی کردن : محمد زارعی ، آرش تدین ، پیمان شاهی ، علیرضا واحدی ، امیر عابدی ، یوشیتا پرشان

استاد : یوشیتا ؟

یوشیتا : بله استاد

استاد سمري : کجایی هست ؟

یوشیتا : یکی از اسامی ایرانیه

استاد سمري : اسم جالبیه

یوشیتا : ممنون

استاد سمري : حالا معنیش چی هست ؟

یوشیتا : اسم یکی از پهلوان های قدیم ایرانه

استاد سمري : خوب نفر بعدی

بچه ها به ترتیب خودشان را معرفی کردند ، تقریباً 30 نفر بودند . کلاس خوبی بود ، مریم برخلاف روز قبل از کلاس هایش خوشش آمد .

فرشته : راستي مریم دیروز یادم رفت بهت بگم ، شقایق و مهتاب و صدف و هدی و شهاب زنگ زدن ، راستي تو آخرش نگفتي این شهاب کیه

مریم خیلی عادی گفت : شوهر خواهرمه

فرشته با تعجب گفت : شوهر خواهرت ؟؟؟

مریم : اینقدر تعجب داشت ؟

فرشته ابرویش را بالا انداخت : من فکر مي کردم ...

مریم کنجکاو نگاهش کرد : چه فکري مي کردي ؟

فرشته : هیچی و لاش کن

مجتبی به سمتشان می آمد ، مریم به او نگاه کرد ، واقعا یک پسر چقدر می توانست شلخته باشد ؟ نزدیکشان شد و سلام کرد .

مریم با تعجب به مجتبی نگاه کرد و گفت : سلام ، بفرمایین

مجتبی : فرهاد رو ندیدین ؟

مریم با حالتی خاص گفت : باید دیده باشم ؟

معلوم بود خیلی از دست فرهاد عصبانی است : فکر کردم دوباره با سحر جونش رفته بیرون ، پسره ي بي فکر

مریم نمی توانست خنده اش را کنترل کند : بله ؟؟؟

مجتبی انگار به خودش آمده باشد گفت : هیچی ببخشید

فرشته : این پسره كي بود ؟

مریم : یه دیوانه ي ديگه ، دوست پسر عموي سحر

فرشته : چقدر شما پیچیده این

مریم : هنوز کجاشو دیدي

شقایق سرگردان مانده بود یعنی باین به نیما جواب میداد ؟ چند روزی بود که هنگامی که تنها بود به خانه شان زنگ میزد . غرق در فکر بود ، دوست نداشت اعتمادی که شهنام به او کرده بود را خدشه دار کند

اما ... دلتنگ نیما بود . دلش برای او شور میزد ... حق با مریم بود ، شهنام از نیما خیلی خیلی مهم تر بود .

شهاب خواب آلود گفت : چرا تلفن رو جواب نمیدی ؟

شقایق : حوصله ندارم ، خودت جواب بده

شهاب : بلند شو دیگه سرم رفت انقدر زنگ زد

شقایق با بی حوصلگی از روی کاناپه بلند شد و به سمت تلفن رفت : سلام بفرمایین

نیما : سلام ، تو خوبی ؟؟؟ معلوم هست چه مرگته ؟ چرا جوابم رو نمیدی ؟

شقایق : بله ممنون ، الان بیدارش می کنم گوشی

نیما : چی میگی ؟ جواب من رو بده

شقایق گوشی تلفن را با فاصله از خودش گرفت و گفت : شهاب ، تلفن رو بردار

نیما از رفتار شقایق سر در نمی آورد ، چه دلیلی برای این همه بی تفاوتی داشت ؟ شاید حق با شقایق بود ، آن ها قرار گذاشته بودند که دوستی شان یک دوستی ساده باشد ، چرا این بار تمام شدن یک دوستی ساده انقدر نیما را آزرده بود !؟

xxx

مهشید : شما ها نمی خواین با هم آشنا بشید ؟ بابا دلم پوسید انقدر نشستیم و به در و دیوار نگاه کردیم

فرشته روی تختش دراز کشیده بود : تو رو خدا ولمون کن ، حسش نیست

مهديه : پاشو دیگه ، نترس اگه داداش داشتی قول میدیم ازت نذریمش

کوثر به سمت یخچال رفت تا چیزی برای خوردن پیدا کند : یکی این مریم رو بیدار کنه

فرشته : بابا اون بیچاره رو بی خیال بشین ، خوابیده گناه داره ... نمی خواد بیدارش کنین

کوثر : تو خودت پپر پایین

فرشته : خوب حالا چی باید بگیم ؟؟؟

مهشید : من شروع می کنم ... مهشید نیازی ، سال اول مهندسی صنایع ، 17 تیر چشم به جهان گشودم ، تا حالا عاشق نشدم ، اما از یکی خوشم میاد که اسمش حمیده ... آهان یادم رفت تک فرزندم و بچه آبله‌انم

کوثر : بسم الله الرحمن الرحيم ، اینجانب کوثر مؤتمن سال اول برق . یه نامزد دارم

مهدیه انگشتش را بالا آورد و مظلومانه گفت : فقط یه دونه ???

کوثر : برو گمشو ، اگه گذاشتی من حرف بزوم ، اسمش کسراست . خیلی هم دوستش دارم ، ایشالا بعد از اینکه درس تموم شد میریم سر خونه زندگیمون ... دیگه چی ؟ آهان یه خواهر کوچیک تر از خودم دارم اسمش کیمیاست . اهل بوشهرم ، متولد 27 دی

مریم با چشمان خواب آلود بالش را از روی سرش برداشت و گفت : چی کار می کنین ؟

مهدیه دست مریم را کشید و گفت : اینجا مراسم معارفه گرفتیم ، زود تند سریع خودت رو معرفی کن

مریم دستی به موهایش کشید و گفت : چی بگم ???

مهدیه : خوب بذار من بگم بعد نوبت توئه بعدم فرشته ... مهدیه صابر ، سال اول IT ... حالم از هر چی پسر بهم می خوره ، نه عاشق شدم نه قراره عاشق بشم ، اما خوب یکی بیاد خواستگاری روش فکر می کنم . تولدم هم 3 اسفنده ، کادو یادتون نره

لبخندی زد و ادامه داد : 3 تا خواهر و برادر بزرگتر از خودم دارم که همشون ازدواج کردن ، یزدیم ... همین دیگه ... حالا نوبت توئه مریم

فرشته : تو چرا لهجه نداری پس ؟

مهدیه : دیگه دیگه ...

با لهجه گفت : همه جا خو نمشه لهجه بیگیرم

همه برایش دست زدند و او هم تعظیمی کرد و با دست به مریم اشاره کرد که شروع کند .

مریم که هنوز خواب بود شروع کرد : مریم شایق ، سال اول مکانیک ، تهرانی ، یه خواهر بزرگتر دارم ، 28 مرداد

مهشید : نه دیگه نشد ، تو واسه چی نمیگی کسی تو زندگیت هست یا نه ؟

مریم : مگه به حال شما فرقی هم می کنه ؟ نکنه واسم شوهر گیر آوردین ؟

مهشید : نه بابا کو شوهر ؟ بگو دیگه

مریم لبخندی زد و گفت : نه کسی تو زندگیم نیست

فرشته با حالتی مرموز به مریم نگاه کرد و گفت : فرشته چمنی ، سال اول مکانیک ، یه داداش دو قلو دارم ، اسمش فرشاده ... کسی تو زندگیم نیست

مریم با هیجان گفت : خیلی جالبه که داداش دو قلو داری ، من همیشه دوست داشتم یه قل داشتم

فرشته : آره واقعا فرشاد خیلی ماهه

مهدیه دستی به سر و صورتش کشید و گفت : ببین فرشته جون حالا درسته من گفتم از پسرا خوشم نمیداد اما خوب داداش تو که قضیه اش فرق می کنه

فرشته : نه بابا داداش من به درد تو نمی خوره ، اون از تو کوچیکتره

مهدیه : بی خیال اینا که مهم نیست

کوثر : مهم تفاهمه

فرشته : خوب داداش منو به حراج گذاشتینا ، فرشاد قصد ازدواج نداره

xxx

مریم : چیه کبکت خروس می خونه ???

سحر : به نظرت من چه تغییری کردم ؟

مریم : می دونی که نمی فهمم پس زود بگو چی شده

سحر با دست هایش ور می رفت و چیزی نمی گفت ، مریم هم با چشمانی متعجب او را نگاه می کرد ، هیچ وقت سحر را این گونه هیجان زده و خجالت زده ندیده بود .

فرشته : به سلام سحر جون ، مبارک باشه ، فرهاد دیگه نه ???

مریم : چی مبارک باشه ؟

سحر پس گردنی ای به مریم زد : خاک تو سر احمقت کنن ، این همه وقت با دستام واست عشوه اومدم حلقه رو ندیدی

مریم جیغ خفیفی کشید سحر را در آغوش گرفت : نمی دونی چقدر خوشحالم

ناگهان جدی شد و گفت : می دونی فرشته من یه دوست داشتم دوران دبیرستان ، از پسر عموش بدش میومد ، این پسر عموش بنده خدا هم انقدر بچه خوبی بود اما این دختره نمی دونی که هر روز واسه ما ادا در می آورد که من ازش بدم میاد ... حالم ازش بهم می خوره

فرشته : مگه نشنیدی میگن تنفر عشق میاره ؟ همینه دیگه

سحر : حالا شما هی منو اذیت کنین ، ببینم حالا داستان ما هم کلیشه است مثل مهتاب و شهاب ؟

فرشته تا اسم شهاب را شنید ، حواسش را جمع کرد ، خیلی دوست داشت بداند این شهاب کیست که مریم کابوسش را می ببندد و چه اتفاقی بین آن ها افتاده

مریم : اونا داستانشون کلیشه بود شما هم مثل این فیلم های ابرونی درپیت

سحر: می بینی به خدا ، زندگی آدما رو تحلیل می کنه ، خیلی دوست دارم داستان عشقی خود تو رو ببینم خانوم

مریم : من هیچ وقت قرار نیست داستان عشقی داشته باشم خیالت راحت راحت

فرشته لبخند تلخی زد و گفت : خیلی هم مطمئن نباش ، خیلی ها از این ادعاها داشتن

عطیه نگاه بی رمقش رو بهم انداخت و گفت : اینو گذاشته بدمش به تو

: من ???

عطیه : نمی دونم واسه چیه ، اما بخونیش بد نیست

: تو خودت خوندیش ؟

خیلی معمولی گفت : نه ... اگه می خواست بخونمش که می دادش به من.

اما نمی دونم چرا من حس کردم طعنه تو حرفش بود

لبخندی زدم و گفتم : خیلی امانت داری ، من بودم می خوندمش

عطیه : ازش یاد گرفتم هیچ وقت از این کارا نکنم

به نظرم هنوزم طعنه تو صداهش بود : چقدر حرف گوش کن !!!

((می دونم که الان که دارم اینا رو می نویسم ، خیلی ازت فاصله دارم ، واسه همینه که راحت می نویسم ، آره حق با تو بود ، من خیلی بی عرضه بودم ، نهایت عرضه ی من همین بود ، اینکه بعد از چند سال یه چند خطی بنویسم اونم وقتی مطمئنم که دیگه نمی بینمت ...

حق با تو بود ، من مثبت بودم ، اونقدر مثبت که هیچ وقت نتونستم باهات اون طوری که می خوام حرف بزنم ، اونقدر مثبت که هیچ وقت نتونستم چشمت رو از نزدیک ببینم ، اون قدر مثبت که هیچ وقت نتونستم بفهمم چشمت چه رنگیه ...

حق با تو بود ، من بچه ننه بودم ، اونقدر بچه ننه که نتونستم برای یه بارم که شده تو زندگیم تو روی مادرم وایسم ... حتی وقتی که می خواست برام شریک زندگیم رو انتخاب کنه

تو رو خواستن اشتباه بود

تو رو دیدن یه گناه بود

دلم از گناه نترسید

که وجودت چون پناه بود

امیدوارم به بهترین ها که لایقش هستی برسی

((خوشبخت باشی))

حق با فرشته بود ، لبخند تلخ اون روزش خیلی معنی ها پشت خودش داشت ، اما من نفهمیدم . کاش ه مون موقع فهمیده بودم که همه ی زندگی ادعاهای پوچ و بیخود نیست ، من گرفتار چیزایی شدم که خودم پیششون زدم ...

فرهاد رو دیدم که دوون دوون به سمتون میومد : رفت ؟

عطیه : بعید می دونم دیگه برگرده

فرشته که همراه اومده بود تا تنها نباشم گفت : بهتون قول میدم بر میگرده

سرم رو انداختم پایین و به سمت در خروجی رفتم ، حوصله هیچ کس رو نداشتم ، سرم رو گذاشتم رو فرمون ماشین و گریه کردم ، خودم رو خالی کردم ، انقدر ... به اندازه ی تمام وقت هایی که با خودم لج کردم ... چشمام سیاهی می رفت ، دیگه هیچی نفهمیدم .

وقتی چشمام رو باز کردم ، فرهاد و سحر کنارم بودن .

سحر : بهتری ؟

لبخند تلخی زدم و گفتم : نمی دونم

با دیدن فضای بیمارستان با اخم به سحر نگاه کردم و گفتم : واسه چی منو آوردین اینجا؟؟؟

عرفان : اگه فرهاد و سحر خانم شما رو بیارن اینجا خانوووووم

: همیشه برم دیگه ؟ من که خوبم

عرفان : نه خیر ، باید سرمت تموم بشه ، بعدش هم شما اینجا می مونی ، من باهات کار دارم
حوصله ی اونو الان نداشتم ، شاید روی نگاه کردن بهش رو نداشتم : بعدا همه چیز رو برات میگم ،
الان بذار برم خونه ، اصلا حوصله اینجا رو ندارم

خودم اصلا از حرفی که زدم مطمئن نبودم یعنی من می تونستم همه چیز رو بهش بگم ؟

عرفان مثل همیشه سر حرف خودش بود : بیخود اصرار نکن ، تا سرمت تموم نشه هیچ جا نمیری
سحر : پس ما دیگه میریم کاری نداری ؟

: نه عزیزم خیلی ممنون ، آقا فرهاد شما هم ببخشید زحمت شدم واستون

یوشیتا : سلام خانم چمنی ، می تونم جزوه تون رو قرض بگیرم

فرشته لبخندی زد و گفت : شرمنده من قول جزوه ی امروز رو به یکی دیگه دادم

این را گفت و با چشم به مریم اشاره کرد که در حال صحبت بود .

یوشیتا با اخم گفت به هر حال ممنون خانم چمنی

فرشته خواست جوابش را بدهد اما فامیل یوشیتا را به خاطر نمی آورد : اگه خواسته باشین فردا می تونم
جزوه رو بهتون بدم

مکئی کرد و گفت : آقای یوشیتا

یوشیتا به زور لبخندش را جمع کرد و گفت : پریشان هستم

فرشته قرمز شده بود ، دیگر نتوانست جواب یوشیتا را بدهد ، او هم به راحتی گفت : خداحافظ خانم
فرشته

در خوابگاه نشسته بودند و می گفتند و می خندیدند ، خیلی زود با هم صمیمی شده بودند .

مهدیه جعبه ی باقلوا را باز کرد و گفت : بفرمایین بخورین بگین ایشالا عروسیت

مehشید : می بینی تو رو خدا یه ماه شده که میریم دانشگاه اما هنوز هیچ کی پیدا نشده بیاد از مون جزوه
بگیره

فرشته لبخندی زد و گفت : اما امروز یکی اومد از من جزوه بگیره

مریم : تو کی از پیش من رفتی که یکی اومده ازت جزوه بگیره ؟

مهدیه دستانش را بهم کوبید : به این اعتماد نکن مریم ، چشم به هم زدی می بینی از دست رفت

فرشته در حالیکه با دستش قصد ساکت کردن دوستانش را داشت گفت : می دازید بقیه اش رو بگم یا نه ؟
یه سوتی دادم ... نگو و نپرس

مریم : بگو ببینم چی کار کردی ، اصلا کی اومده بود جزوه بگیره

فرشته : یوشیتا

مهدیه گنگ گفت : چی چی تا ؟

فرشته خندید : یو ... شی .. تا

مهدیه : حالا این یعنی چی ؟ می بینی به خدا مردم چه اسمایی رو بچه هاشون میذارن ؟

مریم حالت تدافعی به خودش گرفت : مگه چشه ؟ اسم به این قشنگی

مهدیه : پسر زرتشتیه ؟

فرشته با کنجکاوی پرسید : چطور ؟

مهدیه : آخه ما یه همسایه داریم اسمش پسرش یوشیتاس ، زرتشتین

مریم : به ما چه ربطی داره ؟ تو به مردم چی کار داری بذار سوتیشو بگه

فرشته انگار به خود آمده باشد ادامه داد : اومد پیش من گفت ببخشید خانوم چمنی جزوه دارین منم گفتم قولش رو به یکی دیگه دادم اونم تشکر کرد ، می خواستم بگم اگه خواسته باشه فردا می تونم بهش جزوه رو بدم بهش گفتم آقای یوشیتا آخه فامیلش رو یادم نمیومد

همه دلشان را گرفته بودند و می خندیدند که مریم گفت : اون چیزی نگفت ؟

فرشته انگار چیزی یادش آمده باشد گفت : چرا ... پسر ی پررو برگشت گفت خدافظ خانم فرشته

مهدیه همانطور که می خندید گفت : حقته با تو باید این جوری رفتار کنن

مهدیه چشمکی به فرشته زد و گفت : حالا بگو ببینم قول جزوه رو به کی داده بودی کلک ؟

فرشته قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت : به همین مریم خودمون

مهدیه به مریم پس گردنی زد و گفت : تو خجالت نمی کشی جلوی مزدوج شدن بچه مردم رو می گیری ؟ الان آگه پس فردا رو دست مامان و باباش موند من به شخصه میام یقه تو رو می گیرم

مریم دست هایش را بالا برد و گفت : فرشته منو ببخش که باعث ترشیدگیت شدم

فرشته : آگه قول بدی دفعه آخرت باشه ، قبوله

مهشید : یادتون باشه این یوشیتا رو به من و مهدیه هم نشون بدین ببینم چه تیکه ای هست

مریم با لبخند به فرشته نگاه کرد و گفت : خیلی از فوی سرتره

مهدیه : پس دیگه حتما همین فردا باید ببینمش

مریم : سلام ، حالتون خوبه ؟

مریم با خوشرویی به مجتبی سلام کرد و او هم زیرلی جوابش را داد .

سحر : شما اینجا چی کار می کنین ؟

فرهاد دست هایش را به کمر زد و گفت : ببخشیدا من باید از خانم پیرسم واسه چی اومدین کافی شاپ

سحر : بله بله ؟ چشم دلم روشن ، همینم مونده بود واسه من شاخ بشی

مریم با لبخند به دعوی آن دو نگاه می کرد ، لحظه ای نگاهش روی مجتبی ثابت ماند مثل همیشه شلخته بود ، اما این لباس آبی خیلی به او می آمد . با لبخند به او نگاه می کرد ، هر دو از تلاقی نگاه هایشان خجالت کشیدند و سرشان را پایین انداختند .

سحر دست مریم را کشید و گفت : بیا بریم مریم

مریم متعجب ایستاده بود .

سحر : چته ؟ میگم بیا بریم

مریم : تو حالت خوبه ؟ بشینین همین جا با هم حرفاتون رو بزنین ، ما میریم

به مجتبی نگاه کرد که مشغول خواندن دفتری بود که در دستش بود : مگه نه آقای ...

یاد حرف فرشته افتاد ، او فقط اسم مجتبی را می دانست یعنی باید چه کار می کرد ؟

مجتبی که تازه منظور مریم را فهمیده بود گفت : بله بله ، فرهاد من مریم خوابگاه ، فردا در موردش حرف می زنیم الان کار مهمتری داری

مریم و مجتبی از سحر و فرهاد خدافظی کردند و رفتند . وقتی از کافی شاپ بیرون آمدند مجتبی اول برای مریم تاکسی گرفت و بعد خودش به سمت خوابگاه راه افتاد ، با خودش گفت : یادم باشه این بار فامیل رو بهش بگم

xxx

فرشته طلبکارانه رو به سحر گفت : حالا کی جشن می گیری سحر جون ؟ به خدا دلم لک زده واسه یه جشن درست درمون

سحر : بیخود دلتو صابون نزن ، ما آقامون دانشجو هستن پول ندارن که

مریم : جدی جشن نامزدی نمی گیری ؟

سحر : فرهادم گفت اما بابام میگه شما دیگه جشن گرفتتون واسه چیه ؟ از بچگی کنار هم بودین

فرشته دست بردار نبود : من اینا سرم نمیشه ، باید واسه ما حداقل جشن بگیری

فرهاد به همه سلام کرد : من تو ماشین منتظرم سحر

بعد از اینکه فرهاد رفت فرشته گفت : این پسره مجتبی اشانتیون فرهاده ؟ چرا همش باهاشه ؟

مریم : راست میگه ، من همش با هم دیدمشون

سحر : من که نمی دونم فرهاد تو این پسره چی دیده که همیشه باهاشه ، خیلی ازش تعریف می کنه

مریم خندید : مشخصه خیلی هم تعریفیه

سحر : این جور ی نگاه نکن ، نفر اول رشتشونه

مریم و فرشته هر دو گفتند : نه بابا

سحر خندید و گفت : آره بابا ، در ضمن در مورد جشن هم خبرتون می کنم ، امشب بی کارین ؟

فرشته : چطور ؟

سحر : که بریم بیرون دیگه ، بریم خوش باشیم

فرشته : به شرطی که فرهادم دوستاشو بیاره

مریم : یه ذره مراعات کنی بد نیستا ، سحر برو اون بیچاره خیلی وقته منتظرته
فرشته نگاهی به کنار باغچه انداخت و گفت : اون دفتر واسه کدوم بدبختیه ؟
مریم به دفتری که فرشته گفت نگاهی کرد و گفت : من می دونم ، مال مجتباست
فرشته : بیا پیداش کنیم ، اگه الان بهش ندیم میره تا بعد از تعطیلی ها
مریم دفتر را برداشت و گفت : اون یارو که داره میره مجتباست ؟

این را گفت و به سرعت رفت تا دفتر را به او بدهد ، اما مجتبی انگار قصد ایستادن نداشت به سرعت دور می شد ، مریم با صدای نسبتا بلندی گفت آقا مجتبی ... اما باز هم مجتبی نشنید ، بالاخره انقدر او را صدا زد که برگشت و او را دید ، مریم در حالیکه نفس نفس میزد گفت : فکر کنم این دفتر شما باشه ، کنار باغچه انداخته بودینش ، خواستم بعد از تعطیلی ها بهتون بدم اما فکر کردم شاید کارش داشته باشین مجتبی با عصبانیت به پسرهای اطراف که به او می خندیدند نگاه کرد و با لحن سردی گفت : خادم هستم خانم

این را گفت و به سرعت ناپدید شد و مریم را در شوک به جا گذاشت ، فرشته خودش را به او رساند و گفت : چی شد ؟ چرا این شکلی شدی ؟

مریم با لحنی عصبی گفت : پسره ی نفهم ، این به جای تشکرش بود و سعی کرد ادای مجتبی را در بیاورد : خادم هستم

فرشته در حالیکه بلند می خندید گفت : من میگم از این پسره مثبت بدم میاد میگی چرا میگم حالا بیا بریم کلاس شروع شد

تمدن : استاد بسه دیگه ، یه خورده هم بیاین در مورد امروز حرف بزنیم

استاد با تعجب گفت : در مورد امروز !!!

سالاری : بله استاد امروز در بیه دیگه ، حالا شما آبی هستین یا قرمز

استاد : استقلالی دو آتیشه

یوشیتا : استاد من از آدم با کمالاتی مثل شما انتظار نداشتم استقلالی باشین

صدای بچه های کلاس بلند شد .

یوشیتا با خنده به سمت دخترانه ی کلاس اشاره کرد : استاد بهتر نیست بذارین خانما برن بعد تخصصی بحث کنیم

فرشته با عصبانیت در چشمان یوشیتا زل زد : ببخشیدا آقای پرشان ، بهتر بود می گفتین پرسپولیزی ها برن بیرون تا بتونیم در مورد فوتبالی بحث تخصصی بکنیم

صدای دست دانشجوهای استقلالی به هوا بلند شد . یوشیتا هم که جواب دندان شکنی گرفته بود دست هایش را به علامت تسلیم بالا گرفت و گفت : من شرمنده ام ... اما خوب قول بدین امروز که باز 6 تایی شدین گریه نکنین

فرشته لبش را به دندان گرفت و خواست حرفی بزند که استاد گفت : ببین پرشان تو که هیچ من که جای بابای تو هستم هم چیزی از اون بازی یادم نیامد ، حالا تو فخرش رو به امثال من استقلالی می فروشی ؟ یوشیتا با طعنه گفت : استاد من که چیزی نمیگم

با سر به سمت فرشته اشاره کرد : روی سختم با خانمای استقلالیه که چون از رنگ قرمز خون می ترسیدن استقلالی شدن

با تمام شدن کلاس فرشته نتوانست جواب یوشیتا را بدهد ، اما فرشته باید جواب او را می داد اگر چیزی نمی گفت تا شب خودش را سرزنش می کرد . دست مریم را کشید و او را همراه خودش برد .
مریم : چی کار می کنی ؟

فرشته با عصبانیت گفت : من باید جواب این بچه پررو رو بدم

مریم : ول کن فرشته شر میشه برات

فرشته : نترش شر همیشه ... ببخشید آقای پرشان می خواستم بهتون بگم ما دخترا به جای نگاه کردن به دخترای مردم چشمامون رو باز کردیم و به آسمون بالای سرمون نگاه کردیم اون موقع فهمیدیم رنگ آبی عجب عظمتی داره

یوشیتا که از این همه جسارت فرشته متعجب بود گفت : ببخشید خانم چمنی می تونم شماره تون رو داشته باشم ؟

فرشته گامی به عقب برداشت و با تعجب گفت : بله ؟

یوشیتا بلند خندید و گفت : می خوام وقتی باختین بهتون تسلیت بگم ، در ضمن برای جواب دادن که نیازی به لشکر کشی نبود

با چشم به مریم اشاره کرد که ساکت کنار فرشته ایستاده بود .

فرشته نمی خواست جلوی او کم بیاورد : اتفاقا منم خوشحال میشم شماره تون رو داشته باشم ، فقط قول بدین اگه باختین زیرش نزنین و جواب بدین

مریم : نه ديگه سحر جون اصرار نکن ، من نيام

فرشته گوشي را از دست مریم قايد و گفت : من ميارمش خيالت راحت

سحر : دستت درد نکنه ، پس من ساعت 8 منتظرتونم

...

فرشته بيرون رستوران ايستاد ، به مریم نگاه کرد : چطوره ؟ قياقم خوبه ؟

مریم خنديد : ببينم مگه اون تو خبريه ؟ از وقتی از خوابگاه اومديم بيرون 1000 بار پرسيدی که قياقت خوبه يا نه

فرشته اخم کرد : همه که مثل تو نيستن اصلا واسه شون مهم نباشه ، می خوام ببينم خوب شدم يا نه

مریم برای بار هزارم به فرشته که حالا با فاصله از او ايستاده بود نگاه کرد ، مانتوی سفيد که تقريباً تا سر زانویش بود و قد بلندش را به خوبی نشان مي داد ، شلوار لی تفنگی مشکی اش هم با شال مشکی اش ست شده بود ، آرایش مליح صورتش هم جذاب ترش کرده بود .

فرهاد با خوشرويی از مریم و فرشته استقبال کرد ، مریم فکر کرد چقدر کت و شلوار مشکی اش خیلی به رنگ چشم ها و پوست سفيد صورتش می آيد . با دهن مجتبی نا خودآگاه ابروهای مریم در هم گره خوردند ، سعی کرد عادی برخورد کند اما رفتار صبحش باعث شده بود مریم بی اندازه از او متنفر باشد . . به همه سلام کرد به جز او ... منتظر بود آن شب بگذرد و به خانه برگردد دلش برای همه خیلی تنگ شده بود ، دو ماهی بود که خانواده اش را ندیده بود .

مهمانی بالاخره تمام شد اما به مریم اصلا خوش نگذشت ، نمی دانست شايد به سحر حسودی اش ميشد شايد هم حضور مجتبی معذبش کرده بود .

فرشته : خوب ديگه سحر جون من و مریم بریم که بليط داريم از فرهاد هم خودت خدافظی کن سرش به دوستاش گرمه

سحر : قربونت برم ، زحمت کشيدين که اومدين

مریم لبخند زد : ايشالا به پای هم پير بشين ، پسر خوبيه قدرشو بدون

سحر : فقط منتظر بودم تو بگی

فرشته در حالیکه به ساعتش نگاه می کرد گفت : مریم به اتوبوس نمی رسيما

مریم : راست میگه سحر ، ایشالا چند روزه دیگه می بینمت ، خدافظ

مریم و فرشته به سمت در ورودی می رفتند که صدای مجتبی متوقفشان کرد : مریم خانم ... مریم خانم لطفا به لحظه

مریم با عصبانیت به سمت مجتبی برگشت و گفت : شایق هستم

22

مجتبی لبخند زد و گفت : راستش حق دارین ، من می خواستم بابت رفتار صبحم معذرت بخوام

مریم نمی دانست چه بگوید ، اصلا انتظار معذرت خواهی مجتبی را نداشت . چیزی نگفت که مجتبی ادامه داد : ببخشید من باید برم

دستش را به سینه گذاشت و کمی خم شد : من بازم به خاطر رفتار صبحم معذرت می خوام

مریم لبخندی به نشانه ی ادب زد و گفت : خواهش می کنم

بعد از رفتن مجتبی فرشته با کنجکاوی به مریم نگاه کرد : بعید می دونم تا حالا تو زندگیش با یه دختر حرف زده باشه

مریم : چطور ؟

فرشته : از بس که مثل آفتاب پرست رنگ به رنگ شد اییییی متفرم از اینجور پسر

صدای موبایل مریم باعث شد که حرف های فرشته در مورد مجتبی ناتمام بماند .

مهتاب بود : سلام خوبی ؟ چه ساعتی میرسی ؟

مریم : سلام ، خدا رو چه دیدی شاید اصلا نرسیدم

مهتاب با ناراحتی گفت : جون به جونت کنن آدم بشو نیستی ، هر وقت رسیدی زنگ بزن ، بگم شهاب بیاد دنبالت

مریم : تو هم خیلی پررو هستیا ، مگه راننده است بند خدا ؟ نه خیر ، خودم میام

مهتاب : بابا من و شهاب بیرونیم ، رودرواسی نکن ، خوب نیست این وقت شب تاکسی بگیر ی بیای

مریم تعارف کرد : به خدا من روم نمیشه

مهتاب : شهاب ، مریم میگه روش نمیشه ، مگه خودت نگفتی بریم دنبالش ؟

شهاب گوشی را از دست مهتاب گرفت و گفت : سلام ، خوبی ؟ بی رودرواسی هر وقت رسیدی زنگ بزن ، ما که بیرونیم ، بعدش هم میایم دنبال تو

مریم انتظار نداشت شهاب گوشی را بگیرد : شرمنده به خدا آقا شهاب

شهاب : این چه حرفیه ، خدافظ

مریم : خدافظ

با خودش فکر کرد : بیخود نیست که دوشم دارم ، از بس که آقاست ، چی میشد شوهر خواهرم نبود ؟ در دلش از اینکه شهاب به او توجه کرده بود خوشحال بود ، اما از اینکه این حس لعنتی همراهش است احساس بدی داشت نوعی عذاب وجدان .

فرشته ابروهایش را بالا داد : کی بود ؟

مریم : خواهرم بود ، گفت هر وقت رسیدم میاد دنبالم

فرشته چپ چپ به مریم نگاه می کرد : از کی تا حالا اسم خواهرت شده آقا شهاب ؟

مریم : کر بودی مهتاب قبلش رو نشنیدی ؟

فرشته : باشه بابا ، من که چیزی نگفتم ، نمی دونم چرا اسم این آقا شهاب که میاد یه جوری میشی

مریم با عصبانیت گفت : تو چی می خوای بدونی فرشته ؟ شهاب شوهر خواهر من و برادر دوستمه

فرشته که می ترسید اگر بیشتر کنجکاوی کند مریم را از خود برنجاند چیزی نگفت .

اشک در چشمان شقایق حلقه زد و گفت : به تو که نمی تونم دروغ بگم ، دلم خیلی واسش تنگ شده اما اون ... مطمئنم الان با چند نفر دیگه خوشه ، واسه خودم متاسفم مریم

مریم شانه های شقایق را گرفت و گفت : معلومه چت شده ؟ از چی ناراحتی ؟

شقایق همانطور که اشک می ریخت گفت : واقعا معلوم نیست از چی ناراحتم ؟ از همه چی ، آخه این سرنوشته من دارم ، چرا تو و سحر باید الان دانشگاه باشین و من مجبور باشم درس های تکراری مسخره رو بخونم ؟ چرا الان سحر باید نامزد کرده باشه و من به کسی دل بسته باشم که من و دخترای دیگه براش فرقی نداریم ؟

مریم سعی می کرد هر طور شده مریم را آرام کند : کی گفته که نیما الان با دخترای دیگه است ؟

شقایق : خودم دیدمش ، رفته بودم با شهنام بیرون ... به خدا خودش بود با یه دختره داشتن دست در دست هم می رفتن

مریم : خوب الان به جای ماتم گرفتن خدا رو شکر کن که شهنام فهمید و ...

شقایق با عصبانیت در حالیکه هق هق می کرد گفت : شهنام ... اونم مثل پسرای دیگه است ، چطور خودش می تونه با هر دختری که خواست بره بیرون و هر وقت دلشوزد بره سراغه یکی دیگه ... اما من نمی تونم یکی رو دوست داشته باشم ؟

مریم سعی می کرد به شقایق دلداری بدهد اما مثل اینکه شقایق اصلا حال خوبی نداشت ، انگار مشکلات روحی یکباره به او فشار آورده بودند . شقایق بدجوری در این مدت شکسته بود .

شهاب چند تقه به در زد و گفت : نمی خواین بیاین ناهار بخورین ؟ بسه هر چی حرف های نگفته تون رو با هم زدین

وقتی در را باز کرد با دیدن اشک های شقایق لبخند بر روی لب هایش خشک شد . با ناراحتی پرسید : چیزی شده ؟

شقایق اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت : نه بابا ، اشک شوقه ، نمی دونی که من چقدر از دیدن مریم خوشحالم

لحن خاص شقایق که بیشتر شبیه طنز بود ، خنده ی مریم و شهاب را به دنبال داشت . بعد از رفتن شهاب مریم و شقایق هم برای ناهار بیرون رفتند .

شهنام در حالیکه می نشست گفت : آقای شایق اصرار نکنین ، پرسپولیس برنده بشو نیست

پدرمریم : من که این موها رو تو آسباب سفید نکردم ، وقتی میگم پرسپولیس می بره یعنی می بره دیگه

شقایق جستی زد و گفت : وایای ... امروز بازیه ؟ چرا من اصلا حواسم نبود ؟

مریم وقتی فهمید که امروز بازی است به یاد فرشته و یوشیتا افتاد ، یعنی واقعا کدام تیم می برد ؟ در دلش دعا کرد که استقلال ببرد زیرا هم می خواست ضایع شدن یوشیتا را ببیند و هم تیمی بود که در نوجوانی طرفدارش بود .

بازی شروع شد و دو خانواده در کنار و هم در کنار همه ی کری هایی که برای هم می خواندند دو دسته شدند ، دسته ای طرفدار رنگ آبی و دسته ای دیگر طرفدار رنگ قرمز .

شقایق : باز تو می خوای بری موقع بازی کتاب بخونی شهاب ؟ بیا و ببین چطوری تیم داداشت سوراخ میشه

مریم در مدت دو روزی که تهران بود بیشتر وقتش را با شقایق می گذراند ، حس می کرد همکلاسی اش به او احتیاج دارد . حق هم داشت ، شقایق واقعا به کسی مثل مریم نیاز داشت .

تعطیلات 4 روزه ی مریم به سرعت تمام شد و مریم باید بر می گشت ، با فرشته هماهنگ کرده بود که با هم برگردند . در ترمینال این فرشته بود که او رو پیدا کرد و به سمتش آمد ، سلام گرمی با مهتاب کرد و خودش را معرفی کرد ، می خواستند سوار شهوند که فرشته یادش آمد وسایلش را نیاورده است . فرشته به فرشاد زنگ زد که وسایلش را بیاورد بعد از چند دقیقه فرشاد آمد .

فرشاد کاملا شبیه فرشته بود فقط در قالبی پسرانه و با موهایی کوتاه . با شلوار جین مشکی و تی شرت سفید . این لباس ها را دقیقا بر تن فرشته هم دیده بود . از این همه شباهت دهانش باز مانده بود ، جالبتر اینکه برعکس فرشته خیلی هم خجالتی بود .

فرشته : رفت ، تو که خوردیش با این چشمت

مریم خندید و گفت : آخه تا حالا دو قلوبی دختر و پسر ندیده بودم ، خیلی شبیه همدیگه هستین

فرشته : آره همه بهمون میگن ، فقط اون یه خورده بیشتر از من قد کشیده

مریم : آره ، موهاش هم کوتاه تره

فرشته : بیا بریم ، می ترسم تا دو دقیقه دیگه تمام فرق هامون رو بالا بدی ... دیدی استقلال برد ؟ من این یوشیتا رو ببینم

مریم : مگه بهش زنگ نزدی ؟

فرشته : نه بابا ، پسره ی بی شعور مگه بر می داشتت گوشه ی رو ؟

روزها به تندی و بی توجه به انسان ها می گذشت ، در چشم بر هم زدنی ترم اول هم تمام شد ، تصور مریم از دانشگاه این نبود ، هیچ وقت فکر نمی کرد فضای دانشگاه از مدرسه مسخره تر باشد ، پسرهایی که فکر می کردند خیلی بامزه هستند ، اما فرشته همیشه خوب جلوتشان می ایستاد ، مریم عاشق این اخلاق فرشته بود ، خیلی خوب روی پسرها را کم می کرد .

دخترها در خوابگاه مشغول جمع کردن وسایلشان بودند ، هر کدام چیزی می گفتند ، بعد از یکی دو ماه به خانه بر می گشتند .

فرشته با مهدیه که از همه خداحافظی می کرد دست داد و گفت : بقا رو خدا دیگه از این قطاب باقلوا ها نیار ، ببین چقدر چاق شدم

مehشید : خوب تو نخور ، گناه ما چیه ؟؟؟

فرشته : مگه میشه قطاب جلوت باشه و نخوری ؟؟؟

مریم : راست میگه دیگه مهدیه ، به خدا هر دفعه که از اینا میاری ، یه 5 کیلویی میره رو وزن ما مهدیه : باشه ، اما فرشته مثل اینکه تو بدجوری تو خودتی ها ، نکنه باز این یوشیتاهه اومده جزوه بگیره ؟

فرشته : اینو که ولش کن پسره ی پررو ، هیچ وقت سر کلاس چیزی نمی نویسه ، اون وقت من باید بهش جزوه بدم

مریم : از بس که سر کلاس حرف میزنه ، نمی دونین که فقط داره دخترها رو مسخره می کنه مهشید : همین آقا رو وقتی داره از دانشگاه میره بیرون باید دید ، مطمئنا عاشق و سینه چاک یه دختره ، اون موقع برو یقه اش رو بگیر

کوثر : چرا شما اینقدر با پسر مشکل دارین ؟

فرشته خندید و گفت : به خاطر اینکه ما مثل شما نامزد نداریم که هر روز زنگ بزنه دورمون یه دوری بزنه

همه با هم خندیدند و از هم خداحافظی کردند .

فرشته : مریم بیا بریم نتایج رو که تو برد زدن رو ببینیم و بریم

مریم : باشه ، بد فکری هم نیست

مریم و فرشته متعجب به هم نگاه می کردند ، هیچ کدام باورشون نمیشد که یوشیتا نفر اول کلاس شده باشد .

فرشته : من اصلا نمی فهمم چطوری این پسره نفر اول شده . به خدا اگه دیگه بهش جزوه دادم ، متنفرم ازش ... با کلافگی دستش را به مقنعه اش کشید و ادامه داد : یک یوشیتایی بسازم که تو داستان ها بنویسن من که می دونم الان اگه ما رو ببینه بر می گرده میگه ، دیدین خانم ها ، من که بهتون گفتم بودم نفر اول تا سوم مکانیک امکان نداره دختر باشن

صدای یوشیتا که می گفت : من که بهتون گفته بودم خانم ها

فرشته و مریم را از جا پراند ، فرشته برگشت و یوشیتا را پشت سر خودش دید . خیلی بد شده بود .

یوشیتا با خنده ادامه داد : نفر اول تا سوم مکانیک امکان نداره دختر باشه

فرشته با حرص خندید و گفت : آقای مثلا محترم اولا اینکه ترم اول اصلا مهم نیست ، ثانیا به شما تو مدرسه تون یاد ندادن نباید استراق سمع کنین ؟

یوشیتا سعی کرد خنده اش را جمع کند و گفت : خانم فرشته مطمئن باشین اسم این کار من استراق سمع نبود ، انقدر صداتون بلند بود که فکر کنم تا دفتر رئیس دانشگاه هم رفته باشه

فرشته : حالا تو مدرسه تون بهتون یاد ندادن دلیل نمیشه ، مامانتون چی ؟ مامانتون هم بهتون یاد نداده ؟ یوشیتا با لحنی جدی گفت : من هیچ وقت مادر نداشتم خانم. مطمئنا اگه بود بهم یاد داده بود

فرشته به شدت از حرف خودش پشیمان بود ، مشخص بود که او را خیلی ناراحت کرده است ، به دنبال یوشیتا دوید و گفت : به خدا معذرت می خوام ، من قصد بدی نداشتم

یوشیتا سرش را بالا آورد ، به وضوح میشد قطرات اشک را در چشمانش دید . فرشته با دیدن اشک های یوشیتا سعی کرد چیزی بگوید اما نتوانست . هیچ وقت انقدر از نزدیک او را ندیده بود ، چشم هایش بی اندازه زلال بود ، مثل آب روان ، از پشت به او نگاه کرد ، یعنی این پسر شوخ و بامزه ی کلاس هم برای خودش غم هایی داشت ، شلوار جین آبی تیره پوشیده بود با سوئیشرت سورمه ای ... چقدر با متانت راه می رفت ، حتما باید کاری می کرد ، اصلا دوست نداشت ناراحتش کند .

مریم خودش را به فرشته رساند و گفت : چی شد ؟؟؟

فرشته آرام گفت : داشت گریه می کرد مریم ... چشماش خیلی زلال بود

مریم دست فرشته را کشید و گفت : بیا بریم ... تو هم از دست رفتی که

مریم روی نیکمت منتظر فرشته نشسته بود ، رفته بود یوشیتا را پیدا کند ، مجتبی را دید که از دور به او نزدیک میشد ، حوصله اش را نداشت ، به فرشته فکر می کرد ، یعنی او از یوشیتا خوشش می آمد ؟؟؟

دیگر خیلی نزدیک شده بود ، مریم از جایش بلند شد و مجتبی گفت : سلام مر... خانم شایق

مریم به زور خنده اش را جمع کرد و جواب سلام مجتبی را داد .

مجتبی : ببخشید می تونم یه سوال ازتون بپرسم ؟

مریم با کنجکاوی جواب داد : بفرمایید

مجتبی : می خواستم بدونم شما تو خوابگاهتون جای خالی دارین ؟؟؟

مریم با خود فکر می کرد : برای چی می خواد ؟ نکنه خودش می خواد بیاد تو خوابگاهمون

به تفکراتش خودش لبخند زد و پرسید : چطور ؟

مجتبی : راستش یکی از اقوام امسال سال اولشه ، ترم بهمن هم هست ، گفته حتما آگه خوابگاه هست برایش بسپارم از فرهاد شنیدم که شما خوابگاهی هستین گفتم یه سوالی ازتون بکنم

مریم : بله ما تو اتاقمون یه جای خالی داریم

مجتبی : پس من دیگه شما رو بهش معرفی می کنم خیلی لطف کردین

مریم : خواهش می کنم

مجتبی خداحافظی کرد و رفت اما مریم همچنان او را نگاه می کرد ، راه رفتنش او را به یاد شهاب می انداخت ، با وقار و متین راه می رفت ، در دل با خودش گفت : آخه بنده ی خدا این چه قیافه ایه پا میشی میای دانشگاه ؟ واسه چی یه پسر اصلا نباید واسش مهم باشه که چه جوری بره بیرون ؟

فرشته نفس نفس زنان به سمت مریم می آمد ، مریم به سمتش رفت : چی شد ؟

فرشته : هیچی ، اون بیچاره که چیزی نگفت اما معلوم بود خیلی ناراحت شده ، حالا یعنی چی میشه ؟ به خدا من اصلا نمی خواستم ناراحت بشه

مریم : حالا تو نمی خواد حرص بخوری ... ببینم دیگه چشماش زلال نبود ؟

فرشته مشتکی به بازوی مریم زد و گفت : اه ، حالا منم یه چیزی گفتم می خوام همین الان بری بگذاری کف دست مهدیه که کل دانشگاه بفهمن

مریم : وایاااااااااااا ، مگه من و تو نمی خواستیم بریم ؟

فرشته چانه اش را خاراند و گفت : نمی دونم والا ، چرا اینجا وایسادیم ؟

مریم ناخودآگاه به یاد شقایق افتاد ، تازه داشت می فهمید که چقدر فرشته و شقایق بهم شباهت داشتند . با ضربه ای که فرشته به پهلوش میزد به خودش آمد : دوباره که این هووی سحر داره میاد پیش ما ، تو رو خدا قیافه اش رو نگاه کن شلوارش که اندازه ی 5 تایی خودش جا داره ، پیرهنش که یه آستینش بالاست یکیش پایینه ، عینکش هم که ... نه دیگه عینکش هیچ مشکلی نداره ، جالبتر اینکه سرش رو میندازه پایین و راه میره

مریم به حرف های فرشته می خندید و مجتبی بی توجه به آن ها همچنان جلو می آمد .

مجتبی بالاخره به آن ها رسید سرش را بالا آورد ، فرشته را دید ، با تعجب گفت : ببخشید ، نمی دونم چی شد که یه دفعه از این سمت اومدم

به سمت در ورودی دانشگاه برگشت ، در حین رفتن چنان سریع دستش را در موهایش فرو می برد که باعث خنده ی مریم و فرشته شده بود .

فرشته : تو میگی این چش بود ؟

مریم : نمی دونم به خدا ، اصلا همین 2 دقیق پیش اومده بود باهام حرف بزنه

مریم : راستی فرشته یه چیزی میگم نخندی ها

فرشته : باشه بگو

مریم : فکر کنم از تو خوشش اومده

فرشته در حالیکه سعی می کرد با لحنی سرشار از تعجب گفت : چــــی ؟ برو بابا

مریم : به جون خودم جدی میگم ، ندیدی همیشه به تو نگاه می کنه

فرشته : بیا بریم ، مشخصه که به مغزت فشار اومده ، بیا بریم از اتوبوس نمونیم

دیدن کویر هر دو را به فکر فرو برده بود ، هر یک در دنیای خود سیر می کرد ، فرشته حس خواسته شدن را دوست داشت اما نه از طرف پسری مثل مجتبی که هیچ سنخیتی با او نداشت ، پسری که همیشه مسخره اش می کرد ، اصلا چه دلیلی می تواند داشته باشد که مجتبی از او خوشش بیاید ؟ نه مطمئنا اینطور نبود ، مریم اشتباه کرده بود . با خود فکر کرد حس خواسته شدن از طرف چه کسی برایش هیجان انگیز است ، در ذهنش به دنبال اسمی می گشت ، تنها اسمی که یادش آمد این بود : یــــو شیتــــا ، با یادآوری اسمش خاطراتی را به یاد آورد ، اولین باری که دیده بودش ، از کل کل هایی که با هم داشتند ، از کری هایی که برای هم می خواندند ، از یادآوری خاطراتش لبخند کمرنگی بر روی لبانش نشست ، اما خاطره ی آخر اصلا قشنگ نبود ، او بدون اینکه بخواهد یوشیتا را ناراحت کرده بود ، بعید می دانست قطره های اشکی که در چشمان قهوه ای او دیده بود هیچ وقت فراموش شوند ، هرچند او تمام سعی خودش را کرده بود که از دل او بیرون بیاورد اما ... باز لبخندی زد ، یعنی چه شده بود که انقدر ناراحتی یک پسر برایش مهم شده بود ؟ مگر آن پسر که بود ؟ مگر همانی نبود که علنا چند بار اعتراف کرده بود می خواهد سر به تنش نباشد ؟ یعنی این چند ماه با او چه کار کرده بود ... عاشق که نشده بود ، نه از این مطمئن بود ، اگر عاشق شده بود ... اصلا عاشق چه ویژگی هایی داشت ؟ به مریم نگاه کرد ، او هم در افکار خودش غرق بود . صدایش کرد ، به طرف او چرخید : جانم . چیزی شده ؟

فرشته : آدمی که عاشق میشه چه جوری میشه ؟

مریم : من چه می دونم . چشم هایش را باریک کرد و گفت : بدجوری رفتی تو فکرا ، بابا من یه چیزی پروندم این پسره رو چه به عاشقی

فرشته خندید و گفت : زهر مار ، من دارم جدی میگم ، به نظرت ... اصلا وایسا تا حالا عاشق شدی ؟

مریم : من خیلی از این واژه خوشم نمیاد ، به نظرم عشق فقط مال قصه هاست ، اگرم باشه آخرش خوش نیست

فرشته ژست جالبی گرفت و گفت : بله بله ، خوب دیگه خانم فیلسوف ؟ حالا جدی تا حالا کسی رو دوست داشتی ؟

مریم : کسی رو دیدم که یکی دیگه رو دوست داشته

فرشته : خوب چه شکلی شده بود ؟

مریم : شکل گودزیلا ، خوب یعنی چی چه شکلی شده بود ؟ بذار برات بگم ، من یه خواهر دارم با کسی که دوستش داشت ازدواج کرد ، البته هنوز که ازدواج نکرده ، تابستون امسال

فرشته : وای چه خوب ، حالا میگی داستان چی بود یا نه ؟

مریم : من یه دوست دارم اسمش شقایقه ، فکر می کنم می شناسیش نه ؟

فرشته : همون که دوستش همش به تو زنگ میزد ؟

مریم : آفرین خودشه ، این شقایق یه داداش داشت یعنی داره ، نمی دونی که کاملا متفاوت بود با خانواده اش ، شقایق هم همیشه می نالید و می گفت این خیلی مثبته ، پسره معماری شهید بهشتی می خوند ، خیلی هم پسر خوبی بود ، من و اون تو کلاس زبان هم کلاسی بودیم ، اصلا باورم نمیشد این داداش شقایق باشه ، آخه می دونی خانواده ی شقایق اصلا مقید نیستن اما داداشش یه جوری رفتار می کرد که انگار ، نمی دونم به خدا ، خلاصه یه روز مهتاب اومده بود دنبالم شهاب رو دید فهمیدیم که همدیگه رو می شناسن ، بعدش من و شقایق رفتیم تو کار تحقیق که این همون دختریه که شهاب ازش خوشش میاد یا نه ، سرت رو درد نیارم ، شهاب تقریبا از سال اول دانشگاهشون از مهتاب خوشش اومده بود . انقدر به پای مهتاب نشست تا قبول کرد ، یه سری که بهش sms میداد یه سری که نه دو سری ، مهتاب هم یه جورایی از این آدم ناشناس خوشش اومده بود ، من رفتم به شهاب گفتم خوب چرا بهش نمیگی ... اونم از هولش بهش گفت که من همونیم که sms می فرستم ، خانواده ی ما که مخالف بودن می گفتن اصلا بهم نمی خوریم از لحاظ فرهنگی حق هم داشتن ، اما بالاخره موافقت کردن .

فرشته : وای چه خوب ، حالا یه سوال می پرسم قول بده ناراحت نشی

مریم : بگو ، سعی خودم رو می کنم

فرشته : تو هم شهاب رو دوست داشتی نه ؟

مریم : چی باعث شده همچین فکری بکنی ؟

فرشته : بالاخره دیگه ، یه چیزایی که سرمون میشه ، اگه دوستش داشتی واسه چی باعث ازدواج اون و خواهرت شدی ؟

مریم آهی کشید و گفت : من نمی تونستم زندگی خواهرم رو فدای یه احساس الکی بکنم که مطمئن نبودم چیه . شهاب پسر خیلی خوبیه ، مهتاب رو هم خیلی دوست داره ، من مطمئنم با هم خوشبخت میشن

فرشته : اما تو هنوزم اون حس رو داری

مریم : فکر می کردم یه حس زودگذره ، اما خوب هر وقت می بینمش دوباره همون حس رو دارم ، باورت نمیشه ، از مهتاب خجالت می کشم ، حس می کنم دارم بهش خیانت می کنم ، آخه بدبختی هر چی سعی می کنم کمتر ببینمش ، بیشتر می بینمش

فرشته : مطمئنی می تونی فراموشش کنی ؟ پشیمون نیستی از اینکه چرا اون کار رو کردی ؟

مریم : می دونم که می تونم ، بالاخره یکی پیدا میشه که من دوست داشته باشم ، یکی به غیر از شهاب ... امیدوارم اونم منو دوست داشته باشه

چند ثانیه ای در فکر بود ، وقتی به خودش آمد لبخندی زد و رو به فرشته گفت : تو چی ؟ هیچ کس زهست که دوستش داشته باشی ؟

فرشته : نه ، اما یه عاشق سینه چاک دارم

مریم راست نشست و با هیجان گفت : کی ؟ من می شناسمش ؟

فرشته : آره ، انقدر پسر خوبیه ، انقدر هم منو دوست داره که نگو

مریم : میگی کی هست یا نه دیوونه

فرشته : یعنی با تعریف هام نفهمیدی کیه ؟ پوشیتا جونه دیگه

مریم بلند خندید و گفت : بمیری ، فکر کردم راست میگی ، هر چند بیراهم نمیگی

فرشته : برو بابا ، تو هم جو گرفتت ، من یه چیزی گفتم

مریم : جدی میگم فری ، من حس می کنم دوستت داره ، اگه اینطور نبود فقط از بین دخترا با تو شوخی نمی کرد ، ندیدی چطوری با بقیه رفتار می کنه ؟ یه وقتایی انقدر محکم حرف میزنه که من ازش می ترسم ، اما تا حالا با تو بد حرف نزده زده ؟

فرشته فکر کرد نه زده .

مریم : خلاصه گفتم که اگه چند روز دیگه اومد خواستگاری نگی مریم نگفتی

فرشته لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت ، با حرف مریم غرق لذت شده بود ، اولین بار برای خودش اعتراف کرد " منم ازش بدم نیامد ، یعنی یه جورایی خوشم میاد "

مریم خودش را برای عروسی آماده می کرد ، امتحان های ترم دوم را هم به خوبی داده بود ، جالب اینجا بود که فرشته و یوشیتا به صورت مشترک اول شده بودند . الان دیگر همه ی کسانی که آن دو را می شناختند می دانستند همدیگر را دوست دارند ، کل کل هایشان هم به شدت کمتر شده بود ، وقتی از هم تعریف می کردند چهره ی افراد دور و برشان دیدنی بود ، اما آن ها اصلا حواسشان به اطراف نبود . هیچ کس نمی دانست در تعطیلات بین دو ترم به آن ها چه گذشته بود که انقدر با هم مهربان شده بودند .

مریم و سحر در محوطه ایستاده بودند و حرف میزدند ، فرشته هم با دیدن یوشیتا به آن ها ملحق شد ، می دانست که یوشیتا می خواهد صدایش بزند ، اما دوست داشت در بین دوستانش باشد که او صدایش می زند ، شاید نوعی فخر فروشی بود . شاید هم می خواست دوستانش بدانند که آن پسرک خوشتیپ به او توجه می کند .

سحر با دیدن فرشته گفت : به به ، شنیدم که گل کاشتی ، خوب روی این پسره رو کم کردی

فرشته خندید : روش کم نشد که بی شعور ، بازم اول شد

مریم : مهم اینه که تنها اول نشد

سحر : بدجوری اسیرش کردی ها ، نگاه داره میاد ، الانه که صدات بزنه ، چه خوشتیپ هم کرده امروز

فرشته لبخند زد . احساس رضایت وجودش را فرا گرفته بود . خیلی دوست داشت برگردد یوشیتا را نگاه کند اما ترجیح داد چند دقیقه ای صبر کند . آن چند دقیقه هم بالاخره تمام شد .

یوشیتا : سلام خانم ها ، ببخشید من می تونم یه لحظه با خانوم فرشته صحبت کنم ؟

سحر لبخندی زد و گفت : بله راحت باشید

فرشته به سمت یوشیتا برگشت ، حق با سحر بود ، پیراهن مردانه ی سفید با شلوار جین مشکی ، به شدت به او می آمد . از وقتی عینک میزد خیلی جذابتر شده بود . عینکی با فرج قهوه ای درست به رنگ چشم هایش ، قهوه ای تیره بود و خوش فرم .

یوشیتا : بالاخره موفق شدی

فرشته : نه ایشالا ترم بعد با اختلاف اول میشم

یوشیتا پوزخندی زد و گفت : ببینیم و تعریف کنیم ، من به خاطر اینا این جا نیومدم ، یه عرضی داشتم

فرشته با طعنه گفت : عرضتون رو بفرمایید

یوشیتا : هیچی ، اصلا ولش کن

فرشته : وقتی می خوای یه حرفی رو بگی تا تهش برو

یوشیتا : خوب ... راستش ... می دونی

فرشته : بیخیال شو ، نمی خواد بگی

یوشیتا : نه صبر کن میگم الان

فرشته : خوب بگو دیگه

یوشیتا پشتش را به فرشته کرد و گفت : امیدوارم وقتی ترم بعد می بینمت هنوز حلقه تو دستت نباشه

این را گفت و به سرعت رفت ، فرشته با کلاسور در دست همانطور مبهوت ایستاده بود . مریم و سحر به سمتش آمدند . سحر دستش را جلوی صورت فرشته تکان داد : چی گفت که این شکلی شدی ؟

فرشته با لکنت گفت : فکر کنم میشد اسمش رو گذاشت خواستگاری

مریم و سحر هر دو جیغ خفیفی کشیدند .

مریم : میگی چی گفت یا نه ؟

فرشته : گفت امیدواره دفعه بعد که منو می بینه هنوز حلقه تو دستم نباشه

سحر : آخی ، فقط مونده مجتبی هم بیاد از مریم خواستگاری کنه ، اون وقت دیگه تمام پیش بینی های من به حقیقت پیوسته

مریم طلبکارانه به سحر نگاه کرد : برو گمشو ، یوشیتا رو با اون پسره ی چلغوز مقایسه می کنی ؟

سحر : چشمه ؟ پسر به این ماهی

مریم : اه اه ، حالم بد میشه بهش نگاه می کنم بچه مثبت ، بی عرضه ، آداب اجتماعی صفر ، فقط سرش رو کرده تو کتاب و درس خونده

صدای فرهاد آن ها را به خود آورد . مجتبی که کنارش بود آرام گفت : فقط اومده بودم بگم آگه تو این یه سال بدی ، خوبی چیزی ازم دیدین حلالم کنین ، خداافظ

مریم از خجالت قرمز شده بود ، نمی دانست باید چه کار کند . مقنعه و چادرش را مرتب کرد ، خواست به دنبال مجتبی برود و معذرت خواهی کند اما هر چه با چشم دنبالش گشت نتوانست پیدایش کند .

فرهاد گفت : حالا اشکال نداره مریم خانم ، شما اولین دختری نیستین که همچین حرفی گفته که ، فکر کنم مجتبی عادت کرده باشه

مریم : وای ، حتما از طرف من معذرت خواهی کنین

فرهاد خندید : چشم ، اما خوب نیازی به معذرت خواهی نیست ، منم همین رو بهش گفتم چند بار

مریم : اما آخه من و شما فرق داریم

سحر : فرهاد شما از کجای حرف های ما رو شنیدین ؟

فرهاد : از اونجایی که مریم خانم می گفت بچه مثبت بی عرضه

فرشته : مریم من باید برم جایی کار دارم ، خدافظ

مریم : زود بیای از اتوبوس جا نمونیم

فرشته : باشه ، خدافظ

سحر و فرهاد هم خداحافظی کردند و رفتند . مریم تنها به سمت خروجی راه افتاد ، عطیه را دید که از دور می آمد . یادش آمد همین دیروز بود که مجتبی سفارشش را کرده بود ، خیلی دوست داشت بداند چه نسبتی با هم دارند اما هیچ وقت نپرسید ، دختر مهربان و خوش رویی بود .

عطیه : سلام مریم جون میری خوابگاه ؟

مریم : آره چطور ؟

عطیه : بیا با هم بریم

مریم : فکر خوبیه ، من تنها بودم

کنار خیابان ایستاده بودند و منتظر اتوبوس بودند .

مریم : من برم آب بخورم میام

عطیه : زود بیا ، یه دفعه اتوبوس میاد

مجتبی که عطیه را در ایستگاه اتوبوس دید نگه داشت .

عطیه : سلام خوبی ؟

مجتبی : سلام ، ممنون ، خوابگاه میری ؟

عطیه : آره چطور ؟

مجتبی : بیا برسونمت

عطیه : آخه تنها نیستم ، دوستم هم هست ، می خوامی تو برو

مجتبی : خوب به دوستت هم بگو بیاد

عطیه سوار شد و منتظر ماند تا مریم برگردد ، مریم وقتی عطیه را سوار بر ماشین مجتبی دید ، خواست راهش را کج کند اما دیر شده بود ، هر دو او را دیده بودند ، عطیه اصرار می کرد که سوار شود .

مریم : نه عطیه جون ، مرسی .خودم میرم

عطیه : تعارف می کنی چرا ؟

مجتبی بالاخره به حرف آمد و گفت : خانم شایق چرا تعارف می کنین ؟ ما که داریم همین مسیر رو میریم

مریم هم رضایت داد و تشکر کرد . در راه با خود فکر می کرد که چقدر مجتبی بزرگوار است که اصلا به روی خودش نیاورده است . شاید اگر او بود تا چند وقت با مجتبی حرف نمی زد .

عطیه : خیلی ممنون زحمت کشیدی

مریم : ببخشید مزاحمتون شدم ، خدافظ

مجتبی : خواهش می کنم ، خدافظ

به مریم و عطیه نگاه می کرد که به سمت خوابگاه می رفتند ، سرش را بر روی فرمان گذاشت ، به تنگ آمده بود ، چطور می توانست با عطیه ازدواج کند ؟ عطیه همیشه مثل خواهرش بود ، با هم بزرگ شده بودند ، کاش مادرش این را می فهمید . با دیدن مریم و عطیه که همچنان می رفتند لبخندی زد و با خود گفت : خیلی جالبه که حس من نسبت به خانم شایق ... در افکارش هم دیگر جرئت نداشت به او بگوید مریم . یاد حرف های صبحش افتاد ، خندید و سرش را تکان داد ، بچه مثبت بی عرضه ، حق با مریم بود ، نگاهی به خودش انداخت ، شلوار پارچه ای بدون اتو ، پیراهنی که یکی از آستین هایش بالا بود و دیگری پایین . مریم اولین دختری نبود که همچین حرفی به او میزد اما تاثیرگذارترین بود .

xxx

فرشاد : سلام ، فرشته نیومد ؟

مریم به پشت سرش نگاه کرد و فرشته را ندید ، برگشت و او را دید که همچنان روی صندلی خوابیده بود .

مریم تکانش داد و گفت : بلند شو دیگه خوش خواب ، داداشت پایین منتظرته

فرشته به زور از جایش بلند شد ، چشم هایش را مالید ، هنوز هم به حرف یوشیتا فکر می کرد .

مریم : یادت نره عروسی رو ، بازم زنگ میزنم بهت میگم

فرشته : باشه ، حتما میام ، می خوام شقایق رو ببینم

مریم : پس دیگه یادت نره

هفته ی بعد عروسی مهتاب و شهاب بود . چقدر مریم منتظر چنین روزی بود ، انقدر در این مدت درگیر درس بود که نتوانسته بود به شهاب فکر کند ، خیلی خوشحال بود . مهتاب به دنبالش آمد .

مریم : سلام عروس خانم

مهتاب : سلام و زهر مار ، دیدی چطوری دارن منو می فرستن خونه شوهر

مریم : بمیرم ، نیست خودتم نمی خوای

مهتاب : به خدا اصلا باورم نمیشه

مریم : خوبه یه ساله باهم هستین

مهتاب : ببین من باید برم آشپزی کنم ، لباس بشورم

مریم : یخ حوض بشکنی ، کهنه بچه بشوری

مهتاب : ای بمیری ، حالا هی منو اذیت کن ، خوبه ، راحت میشی

مریم : آره تقریبا ، گفته باشم یه کارت دعوت هم باید بدی به من

مهتاب : واسه کی می خوای ؟

مریم : فرشته

مهتاب : همون همکلاسیت که داداش دوقلو داره ؟

مریم : آفرین ، خودشه

مهتاب : باشه ، یه کارت هم مال تو

مریم : مهتاب من لباس ندارم ، چی کار کنم ؟

مریم : ببین آگه امتحانت رو بد بدی زهرمون میشه ها ، پس سعی خودت رو بکن تا جایی که می تونی عالی باشه

شقایق : هر چی خواهرخانم داداشم بگه

مریم : چه عروسی ای بشه این عروسی

شقایق : حسابی خوش می گذره

مریم : آره ، حتما

شقایق به سرعت از دستشویی بیرون آمد ، در هتل کسی نمانده بود ، از پله ها پایین رفت ، هیچ کدام از ماشین هایی که می شناخت نبودند . صدای بوق ماشینی او را به خود آورد ، سرش را پایین آورد که راننده ی ماشین را ببیند ، نیما بود ، یک دستش روی فرمان بود و به سمت جلو خم شده بود ، خیلی وقت بود که او را ندیده بود .

نیما گفت : فکر کنم همه رفتن ، بیا بالا برسونمت

شقایق نمی خواست سوار شود : نه ممنون تاکسی می گیرم

نیما با لبخند به شقایق نگاه کرد و گفت : یه نگاه به سر و وضع خودت بنداز بعد بگو تاکسی می گیرم

شقایق بی اختیار به خودش نگاه کرد ، حق با نیما بود ، پیراهن کوتاه نوک مدادی اش ساق فقط تا سر زانوهایش بود . نمی دانست اگر شهنام بفهمد که او با نیما به خانه برگشته چه عکس العملی خواهد داشت اما ... " بیخود کرده ، منو گذاشته رفته حالا می خواد گیر هم بده با کی برگشتم ، گور باباش " . بدون هیچ حرفی سوار شد ، نیما لبخندی زد و نگاهش را به خیابان انداخت . شقایق هنوز هم در فکر بود ، چند وقت بود که از این لفظ استفاده نکرده بود " بابا " چقدر جای پدرش خالی بود ... کاش بود ، کاش بود و عروسی پسرش را می دید ، اشک در چشمانش حلقه زده بود اما اصلا خوش نداشت که جلوی نیما گریه کند .

نیما به سمت او برگشت و با لبخندی که شقایق عاشقش بود گفت : راحت باش

انگار اشک های شقایق هم منتظر این حرف نیما بودند که به سرعت راه خودشان را باز کردند . نیما جعبه ی دستمال کاغذی را به سمت شقایق گرفت و گفت : هنوزم نمی خوای بگی واسه چی انقدر یهوپی رفتی ؟

شقایق اصلا حوصله ي جواب دادن به این سوال را نداشت : میشه خواهش کنم نگه داري ؟

نیما خیلی سریع و ناگهانی کنار خیابان نگه داشت ، شقایق اصلا انتظار چنین حرکتی را از نیما نداشت . دستش را به دستگیره گرفت تا در را باز کند که نیما در های ماشین را قفل کرد .

شقایق با حیرت با سمت نیما برگشت : واسه چي این کار رو کردی ؟ حالت خوبه ؟ چیزی که نخوردی ؟

نیما : حالم خیلی خوبه ، چیزی هم نخوردم ، فقط مي خوام بدونم چرا به دفعه بي خیال من و هر چي بینمون بود شدی

شقایق لبخند تلخی زد و گفت : مگه چیزی هم بینمون بود ؟

نیما : نبود ؟؟؟

دستش را کلافه به موهایش کشید و گفت : تو ... توي خیلی چیزا واسم اولین بودی ، اولین دختری بودی که تونست منو بذاره سرکار ، اولین دختری بودی که از یه دوستی ساده باهات لذت بردم ، اولین دختری بود که فکر مي کردم ... فکر مي کردم

دستش را کلافه به موهایش کشید و ادامه داد : فکر مي کردم مي تونم باهات یه آینده اي داشته باشم ، حالا به نظرت من نباید بدونم این اولین دختر واسه چي منو پس زد ؟

شنیدن این حرف ها از زبان نیما برایش خوشایند بود اما ، باورش خیلی سخت بود : نیما خواهش مي کنم در رو باز کن بذار من برم

نیما : مطمئن باش تا نگی این در باز نمیشه

شقایق بغض کرده بود : چي مي خوای بدونی ؟ تو اگه مثلا به قول خودت اون اولین دختر برات مهم بود بلافاصله بعدش نمی رفتی دنبال یه دختر دیگه

نیما با سوال به شقایق نگاه کرد : من ؟؟؟ ببین شقایق دخترهای زیادی تو زندگی من بودن ، اینو انکار نمی کنم اما به ارواح خاك مامانم تو آخریش بودی ، بعد از تو دیگه نتونستم با هیچ کس باشم

شقایق باز هم تلخ خندید و چیزی نگفت .

نیما : باور نمی کنی ؟ دارم میگم به ارواح خاك مامانم

شقایق : من با چشمای خودم با کس دیگه اي دیدم

نیما : امکان نداره ... مي تونم بپرسم کي ؟؟؟

شقایق شانه هایش را بالا انداخت : نمی دونم ، 6. 7 ماه پیش

نیما در ذهنش به دنبال خاطره ای از 6 ماه پیش بود که ناگهان گفت : فهمیدم ، اون دختره کنه ی داداشت بود ، شهنام هم می خواست دست به سرش کنه ، به من گفت برم باهش حرف بزنم

نمی دانست چرا اما به راحتی این توجیه را از نیما پذیرفت ، پس شهنام این نقشه را کشیده بود ، الحق که چه نقشه ی خوبی هم بود . دیگر نمی توانست فضایی خفه ی ماشین را تحمل کند ، چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد . نالید : تو رو خدا در رو باز کن ، من دارم خفه میشه نیما

نیما : تو یه کلمه بگو واسه چی رفتی ، اون وقت هرجایی دلت خواست برو

شقایق داد زد : چی می خواهی بگم ؟ شهنام گفت بهت بگم همه چی تمومه ، خیالت راحت شد ؟ شهنام وقتی فهمید دیگه نداشت باهات باشم ... حالا این در لعنتی رو باز کن بذار برم بیرون نفس بکشم

نیما در را باز کرد ، خوشحال بود ، این خود شقایق نبود که او را پس زده بود ، پس می توانست به بودن با او امیدوار باشد ... شهنام ... حتما باید تلافی می کرد .

شقایق به سرعت می رفت ، جعبه ی کنار خیابان را ندید ، همین برای سقوطش کافی بود ، کفش های پاشنه 10 سانتی اش هم کاملا از بین رفته بود ، پایش وحشتناک درد می کرد ، چند بار سعی کرد بلند شود اما نتوانست ، با درمانگی نیما را صدا زد .

نیما خودش را به شقایق رساند : چی شد ؟ چی کار کردی ؟

خیلی آرام پای شقایق را در دستش گرفت به شدت ورم داشت ، ناله های شقایق هم تمامی نداشت . به احتمال زیاد پایش شکسته بود . در يك حرکت او را روی دستانش بلند کرد و به سمت ماشین راه افتاد .

شقایق با حرص گفت : منو بذار زمین نیما ، خودم می تونم راه بیام

نیما با اخم به شقایق نگاه کرد : خواهش می کنم ساکت باش ، و گرنه اتفاق های دیگه ای هم رخ میده ، احمق پات شکسته خودت می خواهی بیای؟؟؟

شقایق درد را فراموش کرده بود : مثلا چه اتفاق دیگه ای می خواد رخ بده ؟

نیما خیلی سریع گونه ی شقایق را بوسید و به حرکت خود ادامه داد ، شقایق با بهت و حیرت به نیما نگاه می کرد ، خواست اعتراض کند که نیما شانه هایش را بالا انداخت و با شیطننت گفت : تو که نمی خواهی اتفاق های دیگه ای رخ بده ، می خواهی ؟

شقایق دیگر چیزی نگفت ، نیما او را روی صندلی عقب گذاشت تا پایش خیلی ضربه نبیند ، شقایق هم گاه و بیگاه ناله می کرد ، شاید اگر درد پایش نبود لحظه ای فکر بوسه ی نیما رهایش نمی کرد . حدس نیما درست بود ، پای شقایق شکسته بود ، سریع پایش را گچ گرفتند و قرار شد که آن شب را در بیمارستان سسپی کند .

نیما با خنده گفت : می مردی یه ساپورت زیر اون لباست بپوشی ؟ مردم از خجالت جلوی مردم ، هی باید جواب بدم که عروسی بودیم و خانومم یه دفعه پاش شکسته

چشم های شقایق گرد شدند : خانومت ؟؟؟

نیما : توقع نداشتی که بگم من دوست داداشتم ، داشتی ؟

شقایق لبخند زد .

نیما : درد داری ؟

شقایق : درد که آره ، اما بیشتر می خاره

نیما : خوب این دیگه طبیعیه ، راستی به شهنام هم خبر دادم ، گفت خودشو می رسونه

شقایق زیر لبی از نیما تشکر کرد و چشم هایش را بست ، هرم نفس های نیما که به پیشانی اش خورد چشم هایش را باز کرد و با عصبانیت گفت : خیلی داری پررو میشی نیما

نیما باز هم با شیطنت لبخند زد : بالاخره باید یه کاری بکنم این پرستارا باورشون بشه که شما خانوم منی

شقایق : می خوام صد سال سیاه باورشون نشه

نیما : چرا انقدر خشن برخورد می کنی ؟ حالا راستی چرا انقدر دیر اومدی از هتل بیرون ؟

شقایق : دستشویی بودم خوب

نیما قه قه خندید : آخه کی اون وقت شب میره دستشویی ؟

شقایق : وا مگه دستشویی هم وقت سرش میشه ؟ تو واسه چی مونده بودی ؟

نیما خنده اش را جمع و جور کرد و گفت : منتظر تو بودم

شقایق رویش را از نیما گرفت و دیگر چیزی نگفت .

صبح که چشم هایش را باز کرد نیما نبود ، شهنام را دید که روی صندلی کنارش خیلی آرام خوابیده بود . خواست بیدارش کند اما دلش نیامد ، حتما خیلی خسته بود . صدای زنگ موبایل کافی بود تا شهنام از خواب بیدار شود ، مادرش بود .

مادر : سلام ، کجایی ؟ چرا یه دفعه گذاشتی رفتی ؟ از شقایق چه خبر ؟

شهنام : هیچی چیزی خاصی نیست ، فقط پای شقایق شکسته

مادر : چـی ؟ چپشده مگه ؟ چرا همون دیشب بهم نگفتی ؟

شهنام : خوب شما سرت شلوغ بود گفتم نگرانم نکند ، الان هم فکر می کنم دیگه مرخص باشه ، میارمش خونه

مادر : باشه ، پس من منتظرتونم ، خدافظ

شهنام : خدافظ

شقایق زیر لبی به شهنام سلام کرد ، خیلی دوست داشت عکس العملش را درباره ی دیشب بداند .

شهنام : سلام ، بهتری ؟ درد که نداری ؟

شقایق : چرا پام خیلی درد می لفته

شهنام : بمون من برم تسویه حساب کنم ، ببرمت خونه

در لحنش اثری از دلخوری نبود ، شاید قبل از اینکه شهنام بیاید نیما رفته بود . در فکر بود که شهنام با یک ویلچر برگشت .

شهنام خندید و گفت : صبر کن بذارمت روی این

در یک حرکت شقایق را بلند کرد و روی ویلچر گذاشت .

شهنام : بیا این روسری بیمارستان رو بگیر بنواز رو پاهات ، حالا پامون رو از اتاق بذاریم بیرون همه زل می زنن بهت

شقایق به تبعیت از حرف شهنام روسری را بر روی پاهایش انداخت اما هنوز هم قسمتی از آن چشمک میزد.

شهنام رانندگی می کرد و شقایق به خیابان ها نگاه می کرد ، کاری که همیشه عاشقش بود .

شهنام : من باید یه اعترافی بکنم

شقایق رویش را به طرف شهنام برگرداند و با تعجب گفت : چه اعترافی ؟

شهنام : فکر می کنم در مورد تو و نیما اشتباه کرده بودم

پس نیما را دیده بود ، شاید باهم حرف هم زده بودند که شهنام به این نتیجه رسیده بود .

شهنام ادامه داد : من فکر می کردم نیما فقط به خاطر تفریح باهات دوست شده ، این بود که نمی تونستم ببینم اما دیشب فهمیدم که واقعا به حسایی در بینه

شقایق مشتاقانه به حرف های شهنام گوش می کرد : من خیلی کارا کردم که تو خودت ازش زده بشی ، نمی دونم اما حس می کنم موفق بودم ، واسه همین که الان پشیمونم ، ببین من نیما رو می شناسم می دونم که سابقه نداشته تا حالا چند وقت بدون GF بمونه ، اما الان تقریبا به سالی هست که با کسی نیست ، نمی دونم شاید من اشتباه می کنم ... اما مطمئنم به پسر مثل من و نیما قرار نیست از تفریحش دست برداره تا زمانی که یکی پیدا بشه که درگیرش کنه

شقایق لبخند زد و به نیمرخ شهنام نگاه کرد : یعنی ...

شهنام میان حرفش پرید : یعنی نیما دوستت داره ، یعنی دیگه من کاری به کارت ندارم ، ایشالا دو ماه دیگه میری دانشگاه ، شاید اصلا خودت نیما رو نخوای شاید از یکی دیگه خوشتر اومد ، نمی دونم شاید مثل شهاب ابله ترم اول عاشق شدی

به شقایق نگاه کرد و هر دو خندیدند .

شقایق : حالا برای شهاب که بد نشد ، یاد بگیر نصفه توه اما الان زن داره

شهنام : همچین نصف من هم نیست ، فقط به خورده باریک تره

شقایق مثل کسی که چیزی را کشف کرده ناگهان پرسید : راستی شهنام ، تو هم چند وقتی هست که شدی مثل نیما به قول خودت نه ؟

چهره ی شهنام جدی شد : آره خوب من به خاطر کارم الان باید خیلی مراعات کنم ، تازه سرم هم خیلی شلوغه

شقایق باز هم پر از سوال به شهنام نگاه کرد و گفت : اسمش چی طرف ؟

شهنام : چی میگي دلت خوشه ؟ فعلا بذار حواسم به رانندگیم باشه تصادف می کنیما

شقایق پوزخندی زد : ببین من که خر نیستم ، خیلی چیزا رو می فهمم ، بگو اسم طرف چیه ، اصلا شاید خودم رفتم واست خواستگاری

شهنام : شقی تو رو خدا بی خیال شو

شقایق خندید و گفت : آخ جووووون یه عروسی دیگه هم افتادیم ، ایشالا تو عروسی تو هم اون یکی پام می شکنه دیگه داغون میشم

شهنام پس گردنی ای به شقایق زد و گفت : مثل اینکه خیلی خوش میگذره وقتی پات می شکنه آره ؟

شقایق لبخندی زد و گفت : آررررره ... اما یادت باشه نگفتی ، هرچند من که بالاخره می فهمم

شهنام تلخ خندید و گفت : بعید می دونم

باز هم مثل همیشه فرشته و مریم و سحر در محوطه ی دانشگاه ایستاده بودند و صحبت می کردند .

سحر : هنوز که ندیدیش نه ؟

فرشته : نه هنوز نیومده

سحر : جون من بیا یه حلقه بنداز دستت ببینیم عکس العملش چیه

مریم : چقدر خبیثی سحر ، فرشته به حرف این گوش نکن ، بنده خدا می میره ، به قول شاعر عاشق کشتی خوب نیست لیلی جون

فرشته اخم کرد و گفت : الهی بمیرین که انقدر بی جنبه این ، تقصیر منه که بهتون گفتم

سحر : به داداشتم گفتم ؟

فرشته دست به کمر ایستاد و گفت : واسه چی باید همچین کاری بکنم ؟

سحر ابروهایش را با بی خیالی بالا انداخت : خوب من فکر می کردم دوقلو ها خیلی با هم راحتن

فرشته : از الان بدون در این حد هم با هم راحت نیستن

فرشته و سحر که درگیر بحث بودند به مریم که به شدت به سرفه افتاده بود نگاه کردند : چی شدی یه دفعه ؟

مریم در حالیکه سعی می کرد سرفه اش را کنترل کند با دست به سمتی اشاره کرد . سحر و فرشته مسیر دست مریم را دنبال می کردند ، از چیزی که می دیدند نزدیک بود آن ها هم مثل مریم به سرفه بیوفتند .

فرشته رو به سحر و مریم گفت : من که بیدارم نه ؟ این همون مجتبیای خودمونه نه ؟

سحر : خیلی فرق کرده ، من که اصلا باورم نمیشه ، فرهاد یه چیزایی می گفت من بهش می خندیدم

مریم که به شدت قرمز شده بود گفت : اصلا به سختی میشه شناختش

فرشته : خوش تپیی شده واسه خودش الان

مریم چشمک زد و گفت : هیچ کس که به پای آقای شما نمی رسه

فرشته خندید ، پشت چشمی نازک کرد و گفت : بر منکرش لعنت

سحر به پیشانی اش زد و گفت : یادم رفت بهتون بگم ، می بینی به خدا

فرشته و مریم همزمان پرسیدند : چی رو ؟

سحر در حالیکه به مریم نگاه می کرد گفت : همین بچه مثبت بی عرضه قراره بشه استادتون ، البته چند جلسه به جای استاد احمدی

فرشته و مریم به هم نگاه کردند و بعد خندیدند .

فرشته : ما رو گرفتی یا جدی میگی ؟

سحر : من با شما در این موارد شوخی دارم ؟

مریم : وای خدا ، این اصلا بلد نیست حرف بزنه چه جوری می خواد درس بده ؟

فرشته : حالا بسه هر چی غیبت پسر مردم رو کردین ، بریم سر کلاس نکنه من یارم رو پیدا کنم

سحر : یه خورده خجالت بکش دختر ، حیا هم حیای دخترای قدیم

وقتی مجتبی وارد کلاس شد ، بحث ها شروع شد ، هر کسی چیزی می گفت :

این که خیلی بچه است

این قراره استادمون بشه ؟

اما خوشتیپیه ها

خیلی آشناست ، فکر کنم قبلا یه جایی دیدمش

مریم و فرشته به صحبت های اطرافیانشان می خندیدند ، هیچ کدام فکرش را هم نمی کردند روزی سر کلاسی بنشینند که محتبی معلمش باشد .

مجتبی : سلام ، خادم هستم ، یه چند روزی تا برگشتن استاد احمدی باید این درس رو با من بگذرونید ، امیدوارم با هم به مشکل نخوریم ، دیگه اینکه ...

مکث کرد و گفت : سوالی هست ؟

فرشته ریز می خندید ، مریم با آرنجش به او زد و گفت : چته چرا می خندی ؟

فرشته : این یه الف بچه که اومده شده استاد ما خنده ام می گیره ، همچین هم رفته تو حس انگار واقعا
استاده

مریم : حالا می خوام کاری کنی همین جلسه اولی جلو بچه ها ضایعمون کنه

یکی از پسرها پرسید : ببخشید ، می تونم بیرسم چند سالتونه ؟

مجتبی لبخند زد و گفت : شما فرض کن 24 سال ، واسه چی پرسیدی ؟

یوشیتا دستانش را بهم کوبید و گفت : ایول ، خسته شدیم از بس این پیر و پاتال ها رو تحمل کردیم ، بچه
ها به افتخار استاد خادم

همه به افتخار مجتبی دست زدند و مریم با خودش فکر کرد ، استاد خادم!!! ، چقدر به او می آمد .

خادم : منم چند سال پیش جای شما رو همین صندلی ها نشستم ، پس بهتره این یه ماه رو با هم بسازیم

یکی دیگه از پسرها گفت : حتما خیلی کارتون درست بوده که استاد احمدی با خیال راحت کارش رو
سپرده بهتون

مجتبی باز هم لبخند زد و سری تکان داد : از دست شماها ، بهتره درس رو شروع کنیم

کتش را درآوردو پای تخته رفت .

فرشته با چشمان باز به مریم نگاه کرد : مریم این چرا اینقدر تیپ زده ؟ اصلا باورم نمیشه

مریم : آره ، پیرهنش هم خیلی خوشگله ، من عاشق این مدل پیرهن چهارخونه هام

فرشته به یوشیتا اشاره کرد و گفت : آره نگاه ، یوشیتا هم از اینا پوشیده

مریم : خفه ام کردی با این یوشیتا جونت ، اگه شما دو تا برین زیر یه سقف چی کار می خوای بکنی ؟

فرشته سوتی زد و گفت : حالا کو تا اون موقع

با صدای سوت فرشته همه به عقب برگشتند ، مجتبی با دیدن فرشته که سرش را پایین انداخته بود و
مریم که قرمز شده بود ، فهمید که کار آن ها بوده ، اما چیزی نگفت و به سمت تخته برگشت و مشغول
نوشتن شد ، طبق عادت همیشگی عینکش را بر روی پیشانیاش گذاشته بود و می نوشت .

بعد از اینکه تخته کامل پر شد نشست ، همه ی بچه ها با تعجب نگاهش می کردند خندید وگفت : چیزی
شده ؟

یکی از دختر ها گفت : آخه استادای دیگه همین که بنویسن پاک می کنن

مجتبی باز هم لبخندی زد و گفت : گفتم که منم خودم جای شما بودم ، الان سریع بنویسید ، من خیلی صبر و حوصله ندارم ، تو این مدت هر کسی خودش رو معرفی کنه بد نیست

بچه ها به ترتیب خودشان را معرفی می کردند آخرین نفرها مریم و فرشته بودند ، مریم لبخندی زد و خودش را معرفی کرد ، نمی دانست چرا باید خودش را به مجتبی دوباره معرفی می کرد .

فرشته : فرشته چمنی

مجتبی : خانم چمنی جالب سوت میزنن اما خوب کلاس جاش نیست

کلاس از خنده منفجر شد ، همه می خندیدند و فرشته قرمز شده بود از خجالت .

یوشیتا در حالیکه می خندید گفت : استاد باید به کارهای خانم چمنی عادت کنین ، ما که عادت کردیم ، یه جورایی سردسته دخترهان

مجتبی خیلی جدی گفت : حتما تو هم سردسته پسرای آره ؟

یوشیتا از جایش بلند شد و دستش را به سینه اش گذاشت و گفت : ما چاکر شماییم

مجتبی سری تکان داد و از جایش بلند شد و باز هم به سمت تخته رفت .

بعد از رفتن او همه در مورد استاد خادم صحبت می کردند ، پسر 24 ساله ای که استادشان بود ، همه دوستش داشتند و مریم نمی دانست چرا از اینکه دخترها از او تعریف می کردند زیاد خوشش نمی آمد . مریم و فرشته به سمت ایستگاه اتوبوس می رفتند تا به سمت خوابگاه بروند ، اما صدای یوشیتا که فرشته را صدا میزد مانعشان شد . فرشته برگشت و مریم خواست برود که یوشیک گفت : خانم شایق بمونین لطفا

ادامه داد : بچه ها دارن هماهنگ می کنن این چهارشنبه تا یک شنبه که دیگه کلاس نداریم با هم بریم ایبانه ، گفتم بگم شما هم بیاین

فرشته نگاهی به مریم انداخت و گفت : ما هم میایم

مریم : من فکر نکنم بیام

یوشیتا با خواهش به مریم نگاه کرد و گفت : آخه بی شما بهش خوش نمی گذره

فرشته با حرص به یوشیتا نگاه کرد و گفت : مریم اذیت نکن دیگه ، بیا بریم

یوشیتا : حالا یه بار رو روی ما رو زمین نندازین ، می خوایم بچه ها همگی دور هم باشیم

مریم : اما آخه ...

فرشته : آخه بی آخه ، من و مریم هم میایم

یوشیتا دستانش را بهم کوبید و مثل بچه ها خوشحالی کرد : خوب پس من برم به علیرضا بگم شما رو هم حساب کنه ، خدافظ

به سرعت خودش را به علیرضا رساند : اسم خانم چمنی و خانم شایق رو هم بنویس

پیمان و محمد و علیرضا همزمان خندیدند . یوشیتا با سوال به آن ها نگاه کرد و گفت : کجای این چیزی که من گفتم خنده داشت ؟

پیمان با دستش به کمر یوشیتا زد و گفت : تو هم که داری قاطی مرغا میشی ، ول کن پسر ، عاشقی عاقبت نداره

محمد : راست میگه یوشیتا ، بیخیال شو ... تازه کاش عاشق یکی درست و حسابی میشدی ، بابا این دختره واست تره ه م خورد نمی کنه

علیرضا : اذیتش نکنین دیگه ، بچه مون عاشق گل و بلبل و چمن و ایناست دیگه

یوشیتا با حرص گفت : خیلی هم دلتون بخواد ، به شما که محل نمیداره به من حسودیتون میشه ؟

علیرضا : آره یوشیتا جون ما واقعا به تو حسودیمون میشه مگه نه بچه ها ؟

پیمان و محمد همزمان گفتند بله . و دوباره هر سه خندیدند .

یوشیتا سری برایشان تکان داد و گفت : ایشالا عروسی دعوتتون می کنم

محمد : زکی ... تو واقعا می خواهی این دختره رو بگیریش ؟

یوشیتا : درست صحبت کن خانم چمنی ، بعدشم مگه چشمه ؟

پیمان : چیزیش که نیست ، فقط یه خورده پررو هه

یوشیتا : اصلا من دیگه با شما ها حرف نمی زنم ، همش تو دل منو خالی می کنین

علیرضا : ما غلط بکنیم ، فقط داریم نصیحتت می کنیم ، این پس فردا سوارت میشه ها از ما گفتن بود

یوشیتا : شما نمی خواد نگران من باشین ، پس یادت نره اسمشون رو بنویسی

علیرضا دستش را روی چشمش گذاشت و گفت : به روی چشم

سحر در به در دنبال فرشته و مریم می گشت ، بالاخره در ایستگاه اتوبوس پیدایشان کرد .

سحر : چه خبر بود ؟ کلاس خوش گذشت ؟

مریم به فرشته نگاه کرد و با خنده گفت : آره ، خیلی باحال بود ، وای سحر نمی دونی چه جوری فری رو ضایع کرد

سحر : جون من ؟ مجتبی از این کارها بلد بوده ؟ چی گفت حالا ؟

مریم : این خانم سر کلاس سوت میزنه ، اینم بهش گفت اینجا جای سوت زدن نیست

سحر خندید و گفت : خوب راست میگه دیگه دختر

فرشته : اما خداییش سحر اصلا تو باورت نمیشه این چقدر با خودش فرق داشت امروز ، من و مریم که اصلا باورمون نمیشد

سحر ابرویش را بالا انداخت : از همین که انقدر به خودش رسیده بود مشخص بود که اومده دلبری

فرشته سوتی زد و گفت : اووووووووووووف نمی دونی چه دختر کش شده بود امروز

مریم : جاش خالی الان بازم بهت بگه سوت نزنی

فرشته : همش تقصیر فرشاده ، ه ی سوت میزنه ، منم شده عادتم

مریم : نمی دونی که سحر همه ی بچه های کلاس داشتن ازش حرف می زدن ، کلی خاطرخواه پیدا کرده بود

فرشته پوزخندی زد و گفت : بیچاره ها خبر ندارن ، این بنده خدا استثناا این طوری شده بود امروز

سحر با شیطنت به مریم نگاه کرد و گفت : ببینم پس الان دیگه پسندیدیش نه ؟

مریم با دست به اتوبوس که می آمد اشاره کرد و گفت : حرف اضافه موقوف ، بریم سوار شیم

سحر : از یوشیتا چه خبر ؟

فرشته : هیچی ، قرار شده چهارشنبه با هم بریم مسافرت

سحر : بابا یه ذره ناز می کردی ، خاک تو سر ذلیلت

مریم : احمق جان ، بچه های کلاس همه با هم میریم

سحر : کوفتتون بشه ، پسرای باحالی دارین ، پسرای ما که مثل ماست می مونن ، میان سر کلاس می شینن و میرن

فرشته با عشوہ گفت : بالاخرہ وقتی یوشیتا تو کلاس ما باشہ ہمینہ دیگہ

عطیہ : کلاس خوب بود ؟ از استاد جدیدتون راضی هستین ؟

فرشتہ با تعجب گفت : تو از کجا میدونی ؟

عطیہ : کل دانشگاه می دونن ، حالا می خوام من ندونم ؟

فرشته و مریم تمام قضایا کلاس را برای بچه ها تعریف کردند .

مہدیہ دستانش را بہ سمت آسمان گرفت و گفت : خدایا چی میشد از این استاد خوشتیپ ، خوشگلا نصیب ما ہم می کردی ؟ چی میشد اون استادہ از من خوشش میومد ؟ چی میشد ما از این حالت ترشیدگی در میومدیم ؟

مہشید بالشتش را بہ سمت مہدیہ پرتاب کرد و گفت : یہ دفعہ دیگہ تریپ ترشیدگی برداری ، آدمت می کنم

مہدیہ دستش را کنار شقیقہ اش گذاشت و گفت : چشم جناب سرہنگ

عطیہ خندید و گفت : حالا ہمچین کہ شما میگین خوشتیپ و خوشگل نیست

مریم : ما کہ نگفتیم خوشگلہ اما خوب امروز اساسی تیپ زدہ بود . راستی من آخرش نفہمیدم تو با این استاد ما چہ نسبتی داری

عطیہ لبخند زد و گفت : پسر عممہ

مہدیہ از روی تخت پایین پرید و کنار عطیہ نشست و گفت : ببینم تو چرا واسہ پسر عمہ ات آستین بالا نمی زنی ؟ این ہمہ دختر خوب دور و برت ریختہ

مریم بہ سمت یخچال رفت و بطری آب را بیرون آورد .

مہشید رو بہ عطیہ پرسید : جدی یہ سوال بیرسم راستش رو میگی ؟

عطیہ : آره . سعی می کنم

مہشید : اگہ قرار بود یکی از ما رو انتخاب کنی واسہ پسر عمہ ات ، کی بود ؟

مریم در حالیکہ لیوان آب را در دست داشت گفت : بی خیال ، این چہ سوالیہ می پرسی ؟

فرشته : نہ جدی عطی بگو ، باحالہ آدم بدون همسر آیندہ استادش کیہ

عطیه خندید و گفت : بابا اون واسه تصمیم من تره هم خورد نمی کنه ، اما خوب ... اول بگم هیچ کدومتون ناراحت نشین اما خوب من مریم رو انتخاب می کردم

مریم آب به گلوش پرید و به سرفه افتاد .

مهدیه در حالیکه می خندید گفت : مریم جون عزیزم انقدر که آدم نباید هول بشه

فرشته بلند شد و کنار مریم که از سرفه قرمز شده بود رفت : دیوانه این یه چیزی گفت ، خودکشی نداره که

عطیه دست هایش را به کمر زد و گفت : بله بله ، مگه پسر عمه ی من چشه ؟

فرشته : ما که نگفتیم چیزیشه

مریم که بهتر شده بود گفت : خدا بگم چی کارتون کنه ، بی خیال پسر مردم بشین ، اینم شد موضوع که شما سرش بحث می کنین ؟

عطیه : نترس مریم من یه چیزی گفتم ، مجتبی از اون پسراییه که هر چی مامانشون بگه میگن چشم ، عمه ی من هم که تا حالا تو رو ندیده پس حله دیگه .

مریم خندید و سری تکان داد و به سمت تختش رفت تا بخوابد . ساعدش را زیر سرش گذاشته بود ، خواب نمی رفت ، فقط چشم هایش را بسته بود ، سرش پر بود از فکر و خیال ، مجتبی از همه پررنگ تر بود . بچه مثبت بی عرضه یا استاد خادم ؟ از تصور لبخند به لبش آمد . منکر این نبود که شخصیت مجتبی را خیلی دوست دارد اما از آن هایی بود که حرصش را در می آورد ، هنوز روزی که به دنبالش دوید تا دفترچه اش را به او بدهد فراموش نکرده بود . مجتبیای آنروز با امروز خیلی فرق داشت .

صدای زنگ موبایلش باعث شد از جا بلند شود ، شقایق بود .

مریم : به به سلام چطوری ؟

شقایق : سلام ، منتظر بودم تو زنگ بزنی ، دیدم تو پرت تر از این حرفایی

مریم : امروز انقدر تو دانشگاه شوکه شدم که به کلی تو رو یادم رفت ، مجتبی رو یادته ؟

شقایق : همون بچه مثبته ؟

مریم : آره خودش ، شده استادمون

شقایق : چی ؟؟؟

مریم : همین که شنیدی ، حالا تو بگو چه خبر بود ؟ راضی هستی روز اولی ؟

شقایق : ای بدک نبود ، بچه های باحالی داریم

مریم : خوب خدا رو شکر ، پس راضی هستی

شقایق : آره خوبه

مریم : از نیما چه خبر ؟

شقایق : اونم خوبه ، سلام میرسونه ، چند روز پیش می گفت من باید از مریم تشکر کنم

مریم : از مریم واسه چی ؟

شقایق : تو باعث شدی من و اون بهم برسیم دیگه

مریم : بله من معرفتون بودم . حالا کی قراره برین خونه بخت ؟

شقایق : بی خیال ... من و چه به خونه بخت ؟ فعلا که درس می خونیم

مریم : تو و سحر که رفتین پی زندگیتون من موندم

شقایق : راستی از فرشته چه خبر ؟

مریم : هیچی اونم سلام میرسونه ، اونم که رفت پی زندگیش

شقایق : با همون یوشیتا دیگه ؟ بهش سلام برسون

مریم : فرشته ، شقایق سلام می رسونه

فرشته : گوشی رو بده به من کارش دارم

مریم : از من خدافظ شقایق ، گوشی رو دادم به فرشته

فرشته : سلام ، چطوری ؟ تو یه خورده این مریم رو نصیحت کن ، الان واسش خواستگار پیدا شده پسره

عین یه تیکه ماه ، خانم ناز می کنه

شقایق در حالیکه جیغ میزد گفت : کــــــــــــی ؟

فرشته : استاد جدیدمون دیگه

شقایق : بمیری فرشته فکر کردم راست میگی

فرشته : دروغم چیه ؟ همین الان دختر داییش از مریم خواستگاری کرد

مریم در حالیکه جیغ و داد می کرد رو به عطیه گفت : ببین چه گرفتاری واسه من درست کردی . آخه این چه حرفی بود زدی دختر ؟

عطیه با لبخند شانۀ هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت .

فرشته گوشه را سمت مریم گرفت و گفت : شقایق کارت داره

مریم : حرف های این دیوونه رو باور نکن ، چرت و پرت زیاد میگه

شقایق : اگه بفهمم خبرایی بوده و چیزی بهم نگفتی ، می کشمت

مریم : باشه ، خوب بقیه خوبین ؟

شقایق : مامانم که خوبه ، حسابی با کلاس هاش خودش رو سرگردم کرده ، شهنام هم که دیگه دفتر زده و تا دیروقت خونه نیما ، حسابی چسبیده به کارش ، نگرانم برایش ، دیگه اون شهنام قبل نیست ، شهاب و مهتاب هم که دارن زیر یه سقف زندگیشون رو می کنن ، بعدشم تو مگه تا دیروز از همه خبر نداشتی ؟

مریم خندید و گفت : آخه دیوانه من یه چیزی پرسیدم تو واسه چی جواب دادی ؟

شقایق : اما جدی مریم شهنام اصلا خوب نیست ، یعنی خوبه ها ، اما خب شهنام نیست

مریم : یادته می گفتم عاشق شده ؟ نکنه ادامه ی همون ماجراست ؟

شقایق : آره فکر کنم ، اما هیچ جوری نمی تونم بفهمم دختره کیه ، این مثل شهاب نیست که راحت بشه فهمید داستانش چیه ، یادته صداس رو ضبط کرده بودم ، شانس زد و اونی که شهاب می خواستش آشنا بود ، شهنام رو چی کار کنم ؟

مریم : بی خیال شو ، به وقتش خودش به حرف میاد ، اما جدی چه کار آگاه بازی هائی که در نیاوردیم

شقایق : چقدر زود گذشت ، چه زود داریم پیر میشیم

مریم : آره واقعا ، باورم نمیشه خیلی زود تموم شد خوشی های دبیرستانمون

شقایق : کاش بر می گشت ، من و تو و سحر رو یادته ، همه بهمون می گفتن سه کله پوک ، اما الان هر کدوممون یه جایی هستیم و دغدغه هر کدوممون یه چیزیه

مریم : همینه دیگه ، اگه اینجوری نبود که زندگی نبود اسمش

شقایق : برو دیگه مزاحمت نشم ، من برم آماده بشم ، شب خونه خالم اینا مهمونیم

مریم : خوش بگذره

شقایق :ممنون خدافظ

مریم بعد از خدافظی شقایق خوابید ، حرف های شقایق او را به دو سال پیش برد ، شهاب ... با خودش فکر کرد کاش شهاب زودتر ازدواج کرده بود ، تقریباً دیگر شهاب مثل همیشه در افکار مریم جایی نداشت ، اگر هم بود خاطره بود ، برای شهاب و مهتاب آرزوی خوشبختی کرد . یاد گریه های مهتاب افتاد ، وقتی که نصیحتش کرده بود که هیچ وقت حماقت او را نکند و با خانواده ای با این اختلاف فرهنگی ازدواج نکند ، وقتی از مشکلاتش می گفت ، مریم باورش نمیشد که این همان مهتاب است که هیچ وقت مریم را محرم نمی دانست و هیچ چیزی به او نمی گفت ، مهتاب فرق کرده بود ، دو ماه زندگی مشترک با شهاب کافی بود تا شکننده تر شود .

مریم : مهتاب شهاب که خیلی دوستت داره

مهتاب : شهاب خیلی خوبه ، ماهه ، اما ... شهاب که نمی تونه به خاطر من قید خانواده اش رو بزنه ، می تونه ؟ مریم تو نمی فهمی البته امیدوارم هیچ وقت نفهمی ، وقتی وارد یه جمعی میشی و اونا فقط به این دید بهت نگاه می کنن که قاپ پسرشون رو دزدیدی ، اونا فکر می کنن من شهاب رو خر کردم

مریم : شقایق و مادرش ؟؟؟

مهتاب : نه اونا نه ، اما بقیه ی فامیلشون دقیقاً همچین حسی دارن ، نمی تونم نگاه هاشون رو تحمل کنم ، وقتی هم به شهاب میگم نریم خونه شون ناراحت میشه ، فکر می کنه من از این مدل دخترهام که با فامیل شوهرشون مشکل دارن

مریم : خوب بهش بگو

مهتاب : چی بهش بگم ؟ بگم فامیلت از من بدشون میاد ؟ بگم دخترخاله ات که به قول خودت هیچ وقت محلت نمیداشته ، الان واسه درآوردن لج من ، میاد کنارت میشینه و واست عشوه میاد ؟

مریم : مهتاب انقدر حساس نباش ، اینجوری سختی می کشی ها

مهتاب : وقتی دختره با کمال پررویی دست شهاب رو می گیره میگه بیا برقصیم چه جوری حساس نباشم ؟

حق با مهتاب بود ، دلش برای خواهرش می سوخت و گاهی اوقات پشیمان میشد که چرا باعث ازدواج شهاب و مهتاب شده ، حتما امروز هم یکی دیگر از روزهای عذاب آور مهتاب بود ، آن طور که شقایق می گفت خانه ی خاله اش دعوت داشتند .

xxx

شقایق که از پرحرفی های سیما خسته شده بود گفت : بهتر نیست بریم پیش بقیه بشینیم ؟

سیما : خوبه اما می دونی من حوصله عروستون رو ندارم ، اصلا باهاتش حال نمی کنم دختره ی امل شقایق خیلی جدی گفت : خجالت بکش سیما ، خوب نیست آدم پشت سر بقیه این طوری حرف بزنه

سیما با بی خیالی گفت : باشه بابا ، خواهر شوهر مثل تو هم نوبره والا

شقایق بر روی مبل کنار مهتاب نشست : چطوری عروس خانوم ؟

مهتاب به شقایق لبخندی زد و گفت : خوبم خواهرشوهر جون

سیما با لحن مسخره ای گفت : چه تحویل هم میگیرن همدیگه رو

شقایق دستش را به گردن مهتاب انداخت و گفت : معلومه ، عروس به این گلی کجای دنیا دیگه می خوایم پیدا کنیم

سیما با حرص و از روی طعنه گفت : اگه تو بگی

مهتاب دندان هایش را روی هم فشار داد اما چیزی نگفت . نمی خواست آن شب را بهم بریزد .

سیمین و ندا دختر خاله و دختردایی شهاب هم به جمع آن ها اضافه شدند .

سیمین برخلاف خواهرش همیشه با مهتاب مهربان بود . اما ندا هم مثل سیما بود . مهتاب هیچ وقت نفهمیده بود که چه بدی در حق آن ها کرده که این طور با او مشکل دارند .

ندا : بچه ها آهنگ جدید معین رو گوش دادین ؟

سیما و شقایق به علامت منفی سر تکان دادند ، مهتاب خوشحال از اینکه چیزی برای گفتن دارد گفت : مجنون رو میگی ؟

ندا با طعنه گفت : نمی دونستم چادری ها هم آهنگ گوش میدن

مهتاب لبخندی زد و سعی کرد خودش را کنترل کند : خوب بالاخره ما هم دل داریم دیگه

سیما : اگه دل داشتین که یه پارچه سیاه نمی پبچیدین دور خودتون

هر چه مهتاب سعی می کرد خودش را آرام نشان دهد ، صورت شقایق بیشتر در هم میرفت .

مهتاب : خوب تعریف هرکسی از دل داشتن یه چیزه دیگه

ندا : پس چقدر تعریف شما مسخره است

سیما در حالیکه پوزخند بر لب داشت گفت : ناراحت نشی ها مهتاب جون اما خوب هر کس یه نظری داره دیگه

سیمین سعی کرد جو را عوض کند : بی خیال ، سریال جدید رو که نشون میده می بینین ؟ خیلی باحاله ، پسره که توش بازی می کنه خیلی شبیه شهابه

ندا به مهتاب نگاه کرد و با شیطنت گفت : الهی بمیرم ، شهاب خیلی خوشگلتره ، تیپ شهاب رو با اون پسره کوتوله مقایسه می کنی ؟

مهتاب باز هم لبخند ساختگی زد و گفت : به نظر من که یه خورده شبیه شهاب هست ، اخلاقتش هم تقریباً همین طور

سیما : کجای اخلاق این پسره شبیه شهابه ؟ مهتاب جون دارم شک می کنم که شما زن شهابی ها ، هرچند خیلی وقت ها شک می کنم که شهاب انتخابت کرده

مهتاب در دلش گفت ، کاش این پسوند جون را به کار نمی برد و هر چه دلش می خواست بارم می کرد ، کاش نمی خواست وانمود کند که دوستم دارد .

شهاب و شهنام و سامان پسر داییشان وارد شدند و به سمت آن ها آمدن .

سامان خندید و گفت : خوب خلوت کردین خانم ها

ندا : داشتیم در مورد شهاب حرف میزدیم

شهاب خندید و گفت : من ؟

سیمین : آره داشتیم می گفتیم خیلی شبیه یکی هستی

شهنام : آخه این شهاب هم شد آدم که شما در موردش بحث می کنین ، بیاین در مورد من نظر بدین

این را گفت و دست هایش را به کمر زد و با ژست خاصی مقابلشان ایستاد . همه به این کار شهنام خندیدند .

مهتاب از جایش بلند شد و به سمت دستشویی رفت ، حداقل خیالش راحت بود که در حضور شهاب آن ها در مورد او حرف نمی زنند . آبی به دست و صورتش زد و بیرون آمد ، شقایق بازویش را کشید و گفت : چرا میشینی نگاشون می کنی ؟ چرا میذاری هرچی دلشون می خواد بارت کنن ؟

مهتاب لبخندی از سر قدردانی زد و گفت : من ناراحت نمیشم ، نمی خوام خوشیشون خراب بشه

شقایق : به درک ، بذار خراب بشه ، شورش رو درآوردن دیگه ، به خدا اگه این دفعه هیچی نگوی خودم یه چیزی بهشون میگم

مهتاب : باشه ، تو خودت رو ناراحت نکن

با آمدن مهتاب ، ندا و سیما ساکت شدند . مهتاب حس کرد در مورد او حرف می زدند اما چیزی نگفت و نشست .

سیما با حرکت چشم و ابرو گفت : داشتم می گفتم دختره یک چیزیه که نگو

شقایق : داستان چیه ؟

سیما خواست حرف بزند که سیمین با اشاره به او گفت که نگویید اما سیما گفت : چیه ؟ چیزی نیست . مهتاب چون که ناراحت نمیشه ... داشتم می گفتم یه دختره بود تو دانشگاهمون مثل شما چادری بود اما خوب اون اصلا شبیه شما نبودا ، با همه ی پسرهای دانشگاه رابطه داشت ، واسه همینه که من دیدم نسبت به چادری ها خوب نیست

مهتاب : خوب خیلی ها واسه اینکه رو کاراشون سرپوش بذارن ، چادر سرشون می کنن

ندا ریز خندید و گفت : شما که اینطوری نیستی ؟

مهتاب باز هم همان لبخند ساختگی را زد و گفت : سعی کردم نباشم

شقایق با حالت تدافعی گفت : شما ها حالتون خوبه ؟

مهتاب دست شقایق را فشرد و از او خواهش کرد که چیزی نگویید ، شقایق هم به خاطر مهتاب ساکت شد وگرنه می خواست دعوای حسابی راه بیندازد .

سیما : خوب به من حق بده از چادری ها متنفر باشم همتون یه عده آدم متظاهر دو دوزه بازی که هیچ حقی واسه من و امثال من قائل نیستین ... ببخشیدا اما من از اولش هم اصلا ازت خوشم نمیومد... شما ها اصلا تو زندگیتون تفریح دارین ؟

مهتاب به آرامی گفت : نمی دونم چی باید بگم ، یه جورایی دارم واسه خودم متاسف میشم ، من همیشه سعی کردم طوری رفتار کنم که واسه همه احترام قائل باشم ، فکر نمی کردم کسی باشه که برای امثال من احترام قائل نباشه

ندا : قبول کن که نسل امروز دیگه امثال تو رو نمی پسندند ؟

مهتاب : چرا ؟ چون یه خورده با هم فرق داریم ؟

ندا : نه ، چون پر از محدودیتین

مهتاب : اگه واقعا قبولش داشته باشی دیگه محدودیت نیست

سیما : تکلیف منی که نمی توانم قبولش داشته باشم چیه ؟

مهتاب : تو هیچ تکلیفی نداری به جز اینکه به یه آدم مثل خودت احترام بذاری

ندا : مگه امثال شما واسه من احترام قائلن ؟ می دونی تا حالا از چند تا خانوم چادری فحش خوردم که چرا موهام بیرونه ؟ اگه باید بهم احترام بذاریم پس واسه چی گشت ارشاد رو درست کردن ؟ اونا نباید واسه من احترام قائل باشن ؟

مهتاب : من کاری با بقیه ندارم ، می دونم که خیلی ها درست رفتار نمی کنن ، من دارم در مورد خودم حرف میزنم ، در مورد اینکه وقتی من به عنوان یه دوست با شما ها حرف میزنم ، چرا شما صرفا به خاطر چادری بودنم باید از من بدتون بیاد ؟ چرا من هرچی سعی می کنم باهاتون خوب باشم ، این طوری باهام برخورد می کنین ؟

سیما : تو کی سعی کردی با ما خوب باشی ؟

مهتاب : قبول ، من هیچ خوبی ای در حق شما نکردم اما بدی چی ؟ شما بدی از من دیدین که اینطور رفتار می کنین ؟

سیما و ندا هر دو بهم نگاه کردند اما چیزی نگفتند .

مهتاب ادامه داد : من اگه چیزی میگویم دارم از طرف خودم حرف می زنم ، من همیشه واسه ی همه ی آدم های دور و برم احترام قائلم و انتظار احترام متقابل دارم ، اگه من عقایدی دارم برای خودم دارم ، بهتر نیست به جای دعوا یاد بگیریم و تحمیل کردن عقایدمون ، بتونیم همدیگه رو با عقایدمون بپذیریم ؟ چرا وقتی بحث سلیقه میشه همه قبول می کنیم که یکی قورمه سبزی دوست داره یکی دوست نداره اما وقتی بحث عقیده هامون مخصوصا حجاب میشه فکر می کنیم بقیه هم باید ما رو قبول داشته باشن وگرنه نمی تونیم با هم رفت و آمد کنیم . مشکل ما اینه که خودخواهیم ، فکر می کنیم هرچی ما میگویم درسته ، فکر می کنیم همه باید مثل ما فکر کنن ، من دوستای زیادی دارم که عقیده هاشون مثل من نیست اما می تونیم با هم حرف بزنیم ، بگیم ، بخندیم و واسه هم احترام قائل باشیم چون قبول کردیم که احترام متقابل یه اصله واسه زندگی اجتماعی که همه مون بهش نیاز داریم .

ندا و سیما دیگر حرفی برای گفتن نداشتند .

شقایق مهتاب را بغل کرد و گفت : حالا می فهمم چرا شهاب عاشقت شده ، تو سخنران خوبی میشی

مهتاب خندید و چیزی نگفت .

سیما آروم گفت : متاسفم

ندا هم سرش را پایین انداخت : کاش همه مثل تو بودن ، کاش همون دو ماه پیش این حرف ها رو بهمون زده بودی ، منو ببخش

مهتاب : من از شما هیچ کینه ای به دل ندارم ، خیلی هم دوستتون دارم

شهنام که به آن ها نزدیک میشد گفت : زن داداش می بینم که حسابی مجلس رو دستت گرفتی ها

شقایق : بله ، اشکالی داره از نظر شما ؟

شهنام : اشکال که نداره ، اما خوب می خواستم بگم من و شهاب سر شطرنج شرط بندی کردیم ، بیاین مسابقه رو ببینین بد نیست

در راه برگشت شهاب به مهتاب نگاه کرد که با آرامش جلو را نگاه می کرد : چرا امروز خیلی مثل همیشه گرفته نیستی ؟

مهتاب : چون امروز دیگه بالاخره بعد از کلی سخنرانی مهربونشون کردم

شهاب خندید و گفت : از همون سخنرانی هایی که تو دانشگاه واسه من می کردی ؟

مهتاب : آره فقط یه خورده غزا تر

شهاب به پیشانی زده و گفت : پس حتما عاشقت شدن ، پسر که اون دور و برا نبود ؟

مهتاب خندید و گفت : خیلی لوسی ، جدی چپشده که که یه دفعه از من خوشتر اومد ؟ اصلا از کجا فهمیدی ؟ هیچ وقت فکر نمی کردم تو بیای بهم بگی که منو دوست داری ، تو خیلی مغرور بودی ، رنک 3 معماری بودن خیلیه

شهاب : کی گفته من از تو خوشم میاد ؟

مهتاب با ناراحتی گفت : نمیاد ؟؟؟

شهاب ضبطش را روشن کرد و گفت : گوش کن

وقتی کسی رو دوست داری

از همه دنیا میگذری

تولد دوباره اته

اسم اونو که می بری

وقتی کسی رو دوست داری

می خوای بهش تکیه کنی
بگی که محتاجشی و
به خاطرش گریه کنی
وقتی کسی رو دوست داری
حاضری دنیا بد باشه
فقط اونی که دوست داری
عاشقی رو بلد باشه
حاضری که بگذری از
مقررات و دین و درس
وقتی کسی رو دوست داری
معنی نداره دیگه ترس
وقتی کسی رو دوست داری
به خاطرش میری به جنگ
به خاطرش دروغ میگی
قلبت میشه یه تیکه سنگ
وقتی کسی رو دوست داری
دنیا رو از یاد میبری
دار و ندارت رو میدی
تا اونو به دست بیاری
حاضری هر چی دوست نداشت
به خاطرش رها کنی
حسابتو حسابی از مردم شهر جدا کنی

حاضری هر روز سر اون

با آدما دعوا کنی

غرورتو بشکنی و

باز خودتو رسوا کنی

مهتاب لبخندی زد و به شهاب نگاه کرد .

شهاب گفت : دیدی ؟ اینه ... و با سر به ضبط اشاره کرد

مهتاب خندید و گفت : خیلی دیوونه ای شهاب

شهاب : دیوونه شماییم دیگه

فرشته : من تا حالا نیومده بودم اینجا . خیلی جای باحالیه

مریم : منم نیومده بودم ، چرا اینجا همه در و دیوارا قرمزه ؟

یوشیتا کنار آن ها آمد و گفت : خانم ها چیزی نمی خوان ؟

فرشته خندید و گفت : نه ممنون

فاطمه : باز که تو از طرف ما جواب دادی

فرشته برای فاطمه شکلک درآورد و گفت: ببخشید ، بگین چی می خواین من برم واستون سفارش بدم

فاطمه نگاهی به بچه ها کرد و گفت : آب انار

همه حرف او را تایید کردند .

فرشته به سمت دسته ی پسر ها راه افتاد ، پیمان با خنده به یوشیتا که پشتش به فرشته بود اشاره کرد و

گفت : شوهرت داره میاد

یوشیتا زهرماری گفت و برگشت : چیزی شده ؟

فرشته : بچه ها میگن بریم آب انار بخوریم

محمد گفت : بد فکری هم نیست ، یوشیتا برو آب انار بگیر بیار

یوشیتا : باشه رفتم

فرشته : پس لطفا واسه ما هم بیارین

یوشیتا با پرروی گفت : من چند تا دست دارم ؟

فرشته : بله ؟

یوشیتا : منظورم اینه که اگه شما هم تشریف بیارین ، دیگه من نباید دو بار برم و پیام

فرشته با سینی پر از لیوان های آب انار برگشت و به سمت دوستانش رفت : بفرمایید ، فقط نفری یکی بیشتر بر ندارید ، که به همه برسه ، غربتی بازی هم در نیارین

پردیس : بمیری ، بذار بخوریم دیگه ، یه آب انار گرفته ، 1000 تا شرط میذاره

همه دور هم نشسته بودند و حرف میزدند . هر کسی چیزی می گفت .

پیمان : اما جدی علیرضا دمت گرم ، پیشنهاد خوبی بود ، خیلی بیشتر با هم آشنا شدیم تو این سفر ، مثلا من آرش رو اصلا نمی شناختم نمی دونستم چه اسکلیه

سارا : آره ، منم باهات موافقم

صدای خنده ی جمع بلند شد ، سارا که تازه متوجه شده بود چه گفته سعی کرد حرفش را اصلاح کند : نه نه ، منظورم اون نبود میگم خیلی ایده ی خوبی بود ، کلی بیشتر با هم آشنا میشیم ، ناسلامتی باید 3 سال دیگه همدیگه رو تحمل کنیم

آرش دست هایش را بهم زد و گفت : بچه ها یه پیشنهاد خوب بیاین بطری بازی

علیرضا زیرلی به آرش گفت : احمق با خانم ها که همیشه

آرش خندید و گفت : نه این مثل اونیه که خودمون بازی می کردیم نیست ، می چرخونیم طرف هر کسی که اومد ، اون باید یه کار خاصی رو که ما میگیریم انجام بده

پردیس : اگه انجام نداد چی ؟

آرش : مجازات داره دیگه ، بعدشم چون جمع مختلطه سعی می کنیم کارهای درست و حسابی بگیریم

همه خندیدند و موافقت کردند .

آرش شروع کرد و بطری آب معدنی را گوداند ، اولین نفر خودش بود . دو دوستی به سرش کوبید و گفت : بچه ها اصلا پیشنهاد جالبی نیست ، بیاین یه بازی دیگه بکنیم

یوشیتا در حالیکه می خندید گفت : بیخود . خب خانم ها آقایون ، به نظرتون ایشون چی کار کنه ؟ آرش تو برو یه گوشه وایسا می خوایم مشورت کنیم

آرش رفت و پچ پچ ها شروع شد ، هر کسی چیزی می گفت تا اینکه به توافق رسیدند .

میلاذ : آرش اون جوی آب رو می بینی ؟ باید بری 5 دقیقه توش بشینی

آرش : چی ؟!!!

الهام : چی نداره دیگه ، ما ساعت می گیریم ، قشنگ باید چهارزانو بشینی ها

5 دقیقه ی آرش که تمام شد ، مثل موش آب کشیده برگشت .

یوشیتا سرش را با تاسف تکان داد : آقا من یه سوال دارم ؟ شما چرا فقط شلوارتون خیسه ؟ وای وای وای خجالت نمی کشی با این سن و سال

همه از این حرف یوشیتا خندیدند .

آرش : نوبت شما هم میرسه آقای پرشان

نفر بعدی فاطمه بود .

فرشته : فاطمه اون سوسکه رو میبینی ؟ باید 10 دقیقه بگیریش تو دستت

فاطمه : _____ ، تو رو خدا من می ترسم

مریم : همیشه دیگه ، اگه این کار رو نکنی مجازات های سنگین تری در انتظارته

انقدر فاطمه جیغ زد که همه به همان 5 دقیقه هم راضی شدند .

نفر بعد هدیه بود .

علیرضا : میری به اون آقا سیبلو میگی که عاشق سبیل هاشی

هدیه : تو رو خدا بی خیال بشین ، اینم شد پیشنهاد ، بنده خدا با خودش چه فکری می کنه ؟

آرش : وقتی قبول می کنین بازی کنین باید به همه جوانبش فکر کنین

وقتی هدیه با ترس و لرز به سمت آقای سیبلو می رفت همه داشتند می خندیدند .

نفر بعد سینا بود .

پیمان : میری کفش خانمه رو میزنی تو سرش .

وقتی سینا با خونسردی تمام رفت و با کفش آن زن را زد همه تعجب کرده بودند ، اما فرارش باعث خنده ی همه شد .

نفر بعد یوشیتا بود . آرش با دیدن سر بطری که به سمت یوشیتا بود دست هایش را بهم مالید و گفت :
خوب ... بالاخره نوبت منم رسید

محمد بدون معطلی گفت : میری جلوی جمع به کسی که دوشش داری ابراز علاقه می کنی

چشم های یوشیتا از تعجب گرد شده بود ، اما باید این کار را می کرد ، از جایش بلند شد ، همه منتظر بودند ببینند که به کدام سمت میرود ، فرشته ناخودآگاه دست مریم را که کنارش نشسته بود در دست گرفت یوشیتا هر لحظه به آن ها نزدیک تر میشد ، جلوی فرشته روی زمین نشست و چشم هایش را بست و گفت : دوستت دارم

صدای جیغ و هورای همه به هوا بلند شد ، فرشته لبخندی زد و چیزی نگفت ، یوشیتا آرام گفت : بد نبود تو هم یه چیزی می گفتی

فرشته باز هم خندید و چیزی نگفت . فقط می توانست خوشحال باشد از اینکه کسی که دوستش دارد ، برای او هم فوق العاده دوست داشتنی است .

همه برای ناهار بلند شدند ، فرشته از اینکه یوشیتا در جمع هم به او ابراز علاقه کرده خوشحال بود ، در دلش به محمد آفرین گفت و حدس زد که مطمئنا محمد همه چیز را می دانسته .

روز آخر بود ، انصافا در این سه روز خیلی به آن ها خوش گذشته بود . مریم و فرشته داشتند صحبت می کردند و فرشته دوباره داشت داد و بیداد می کرد و از اینکه فردا حوصله استادشان را ندارد می گفت ، مریم یوشیتا را دید که با کیسه ی آب به سمتشان می آمد ، خواست چیزی بگوید که یوشیتا دستش را به علامت سکوت روی بینی اش گذاشت ، مریم لبخند زد و چیزی نگفت . فرشته محکم به شانه ی مریم زد و گفت : هیچ معلومه چته ؟ واسه چی یهو می خندی ، من دارم میگم اعصابم خرابه

یوشیتا تمام آب کیسه را روی فرشته خالی کرد و گفت : این حالت رو جا میاره

فرشته به عقب برگشت و درحالیکه قطره های آب از سرش میریخت انگشت سیبانه اش را در هوا تکان داد و گفت : حالا حالیت می کنم چی حال کی رو جا میاره

شیشه ی آب معدنی را از آب رود پر کرد و دنبال یوشیتا دوید ، اما نمی توانست به او برسد ، خیلی سریع بود ، فکری به ذهنش زد ، بطری را روی سر آرش خالی کرد و به او که با تعجب نگاهش می کرد گفت : لطفا از طرف من یوشیتا رو خیس کن ، خیلی تند بود بهش نمی رسم . همین طور یکی یکی همدیگر را خیس کردند بدون اینکه اثری از یوشیتا باشد ، فرشته او را دید که روی تخته سنگی کنار رود نشسته بود و آهنگ گوش میداد .

کنارش نشست و گفت : ببین چطور همه رو خیس کردی و خودت اینجا نشستی ، حالا چی گوش میدی ؟
 یوشیتا هندزفری را درآورد .
 تو رو می بینم و حال می کنم
 همه چیو تحمل می کنم
 تو خیالم آخه مال منی
 تو که فقط تو خیال منی
 واسه دیدن تو
 دنیا رو بهم می ریزم ... دنیا رو بهم می ریزم
 دیگه راهی نموند ... دیگه راهی نموند
 بیا پیشم عزیزم
 اگه عاشقه مثل دل من دل تو
 اگه دوست داری حتی یه ذره منو
 اگه حس منو تو هم حس می کنی
 چی میشه یه دفعه بگی مال منی
 نزار تنها بمونم
 بیا آروم جونم
 دیگه بی تو نمی تونم
 ببین ابریه چشمام
 بذار دست توی دست هام
 قد دنیا تو رو می خوام
 فرشته به یوشیتا نگاه کرد ، چیزی نگفت ... هر دو لبخند زدند و یوشیتا چشمتی زد .
 اگه حواس تو پیش منه

اگه چشات بهم زل میزنه

اگه تو هم به من فکوی می کنی

چرا می خوای بری دل بکنی

آخه چشمای تو ... چشمای تو

به خدا دروغ نمیگه دروغ نمیگه

منو دوست داری خوب منو دوست داری خوب

بگو یه بار دیگه

یوشیتا به فرشته نگاه کرد و گفت : خوب ???

فرشته : خوب و زهر مار ... چرا آب ریختی رو من ؟

یوشیتا : منو بگو گفتم آهنگ روت تاثیر گذاشت

فرشته : حالا یه تاثیری نشونت بدم که دیگه هوس نکنی منو خیس کنی

مریم : داشتم می گفتم خیلی خوش تیپه فقط یه خورده قدش کوتاهه وگرنه عالی بود دیگه

فرشته دست به کمر ایستاد و گفت : مثلاً چقدره ؟

مریم : یه 10 سانتی از مجتبی کوتاه تره

فرشته : بله بله ؟ الان دیگه آقا مجتبی شدن معیار اندازه گیری قد ؟

مریم : خوب آخه به نظرم قدش اندازه است دیگه

گرم گفت و گو بودند که مجتبی رد شد . فرشته بلند گفت : سلام استاد

مجتبی لبخندی زد و سلام کرد .

مریم : سلام

مجتبی با خوشرویی به او هم سلام کرد و سریع رفت .

فرشته : چی شده ؟ کبکش خروس می خوند ؟

مریم : نمی دونم حتما داره میره خونه ی بخت

فرشته : بگم خدا چی کارت کنه ، کی زن این میشه ؟

مریم : مگه چشه پسر مردم ؟

فرشته : تو خیلی مشکوکی ها ، تا دیدی دو جلسه شد استاد خودت رو گم کردی ؟ این همون بچه مثبت بی عرضه است ها ؟

مریم : خب که چی ؟

فرشته : هیچی فقط جهت یادآوری گفتم

حق با فرشته بود ، مریم خیلی مشکوک بود ، او واقعا از آن بچه مثبت خوشش آمده بود ؟ یعنی کدام شخصیت واقعی مجتبی بود ؟ قبل از استادی یا بعد از آن ؟ هر چه بود در تعطیلات بین دو ترم مجتبی خیلی تغییر کرده بود ، حتی وقتی همدیگر را بیرون از محیط دانشگاه می دیدند ، نحوه ی برخوردش با قبل خیلی فرق داشت . با فرشته بر روی صندلی نشستند ، چه تصادفی ، با مجتبی کلاس داشتند .

مجتبی : سلام بچه ها

خوب امروز آخرین جلسه ایه که من میام سر کلاس ، استاد احمدی از جلسه ی بعد تشریف میارن ، بدی ، خوبی دیدین تو این مدت حلال کنین

میلاذ : اختیار دارین استاد ، ما که جز خوبی از شما ندیدیم

پردیس : حالا نمیشه شما به جای استاد احمدی بمونین ؟ یه ماه که بیشتر به آخر ترم نمونده

هر کدام از بچه ها به نحوی مخالفت خود را با رفتن مجتبی بیان می کردند ، همه چیزی می گفتند به غیر از مریم ، همه مخالفت کردند و او ساکت نشسته بود ، شاید مجتبی بیشتر از همه دوست داشت او مخالفت کند ، اما تنها کسی که مخالفت نکرد و همان طور ساکت نشسته بود او بود .

مجتبی : ممنونم از این لطفی که دارین همه تون اما خوب ، استاد احمدی ، استاد خوب و با سابقه ی اینجان ، نمیشه که به همین راحتی من جاشون رو بگیرم ، ایشون استاد خود من بودن ، خوب دیگه بریم درس آخرین جلسه رو هم شروع کنیم

مجتبی بدون توجه به غرغر های بچه ها ، کتتش را درآورد ، آستین هایش را بالا زد ، عینکش را روی پیشانی محکم کرد و به سمت تخته رفت . مریم تقریبا این حرکاتش را حفظ شده بود ، عاشق وقتی بود که عینکش را روی پیشانی می گذاشت .

فرشته : مریم میگم یادت باشه بهش بگیم یه کلاس خط هم بره ، این چه خطیه ؟

مریم : آره واقعا افتضاحه خطش ، می دونی پسره دیگه !!!

وقتی تخته کامل شد ، مجتبی نشست و منتظر ماند که بچه ها بنویسند ، عینکش همچنان روی پیشانیش بود که مشغول خواندن شد ، مریم نوشته اش تمام شد ، نشسته بود و سعی می کرد دزدکی به مجتبی نگاه کند ، می دانست که از این فاصله نمی فهمد که نگاهش می کند . در دل به خودش خندید ، این همان بچه مثبتی بود که ادعا می کرد حالش از او بهم می خورد ، خودش بهتر از همه می دانست که آن موقع هم راست نمی گفت ، یاد وقتی افتاد که دنبال کسی بود که جای شهاب را بگیرد ، باز هم به خودش خندید که حس احمقانه اش به شهاب را دوست داشتن فرض می کرد ، حداقل الان مطمئن بود دوست داشتن نبود ، این حسش چه ؟ این حس دوست داشتن بود ؟ نبود ؟ هرچه بود دوست داشتنی بود ، مریم از داشتنش معذب نبود هیچ ، دوستش هم داشت . چه شده بود ؟ یعنی انقدر ظاهر افراد برایش مهم بود ؟ هیچ وقت همچین تصویری از خودش نداشت . اگر اینطور نبود پس چرا برای مجتبی چند ماه پیش به قول خودش احترام قائل نبود ؟ نمی توانست خودش را گول بزند ، این حس او احترام قائل بودن نبود ... شاید دوست داشتن هم نبود اما از این مطمئن بود که احترام قائل بودن نیست . با تکان دستی جلوی صورتش به خودش آمد ، مجتبی بود ، به دور و برش نگاه کرد ، کسی داخل کلاس نبود . وقتی مسیر نگاه خودش را دنبال کرد مطمئن شد که در تمام این مدت داشته به مجتبی نگاه می کرده و مطمئناً فهمیده ، لعنتی ، فرشته کجا رفته بود ؟ چرا به او چیزی نگفته بود .

مریم سریع خودش را جمع و جور کرد ، وسایلش را داخل کیفش ریخت و کیفش را روی شانه اش انداخت و چادرش را مرتب کرد و به سمت در راه افتاد خیلی هول شده بود . پله ی دم در را ندید و زمین خورد . لعنتی ، همه چیز دست به دست هم داده بود تا جلوی مجتبی ضایع شود .

مجتبی کنار مریم آمد و کیفش را که افتاده بود به دستش داد و گفت : حالتون خوبه خانم شایق ؟

مریم تند جواب داد : بله ممنون ، ببخشید نمی دونید دوستم کجا رفت ؟

مجتبی : نه ، فقط یه چیزی بهترتون گفت و رفت ، اما مثل اینکه نشنیدید . اصلاً امروز سر کلاس حواستون نبود ، مطمئنید حالتون خوبه ؟

مریم : بله بله ، ممنون ، خداافظ

مجتبی شانه هایش را بالا انداخت و گفت : خوشحال میشم اگه مشکلی هست بتونم کمکتون کنم

مریم : نه نه ، ممنون

سریع از کلاس بیرون آمد و بدون اینکه نگاهش را بالا بیاورد مسیری را که حفظ بود پیش گرفت ، یک راست به سمت ایستگاه اتوبوس رفت . به این فکر می کرد که الان او بچه مثبت بی عرضه است ، چه شد که انقدر هول شد ، خیلی بچگانه عمل کرده بود ، همیشه وقتی فکر می کرد نمی فهمید کجا را نگاه می کند . چند بار عرفان به او گفته بود که حواسش به نگاهش باشد اما ... خیلی وقت بود از عرفان خبری نداشت ، او هم کم کم داشت برای خودش متخصص میشد . به خودش می گفت : ای مریم احمق ،

حالا پسره چه فکرایه که با خودش نمی کنه ، کاش بهش گفته بودم که تو فکر بودم ، آخه مگه تو فکر خودش نبود؟ اصلا بذار فکر بد کنه ، مگه اشتباه فکر می کنه ؟ مگه تو به اون فکر نمی کردی ؟ فکر کرده باشم ، این دلیل نمیشه که اونم بفهمه ، دلیل نمیشه که فکر کنه دوش دارم ، باز مثل همیشه مغرور و احمقی

از گفت و گو با خودش خسته شده بود ، اگر الان کس دیگری کنارش بود ، مطمئنا با او حرف میزد .

روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم ، خیلی دوست داشتم تختم کنار پنجره بود که بیرون رو نگاه کنم اما نبود ، واسه همین ترجیح دادم سرم رو بکنم زیر ملحفه و با چشمای باز فکر کنم ، نمی دونم شاید هم چشمم رو می بستم ، کلا این کار رو خیلی دوست داشتم ، فرقی نمی کرد چشمم باز باشه یا بسته ، فکر کردن در هر صورت واسم لذت بخش بود ، نمی دونستم باید به چی یا شاید به کی فکر کنم ، به اون کسی که لباس سفید تنشه و بیرون از این اتاق کلی واسش ارزش و احترام قائلند یا به اون کسی که اولش بچه مثبت بی عرضه بود و بعد شد استاد ... اصلا چی شد که یه دفعه از بچه مثبت بی عرضه رسید به استاد ؟ چند وقت بود که دیگه اصلا فکر نمی کردم که بچه مثبت بی عرضه باشه ، یعنی راستش فکرش رو که می کردم اما استاد بودنش ، خیلی پررنگ تر بود . یعنی مهم خودش نبود ؟ مهم استاد بودنش بود ، همین بود که باعث شد که به قول فرشته بشه معیارم ، کاش هیچ وقت استاد نمیشد ، هیچ وقت استاد نمیشد و منم هیچ وقت مریم خانم نمی شدم ، انگار اونم فهمیده بود که من همون خانم شایق محکم همیشه نیستم که برایش شدم مریم خانم . نمی دونم اون بود که بعد از استاد شدنش فرق کرد یا من ... هیچ وقت تصورم از خودم این نبود ، هیچ وقت فکر نمی کردم تیپ و قیافه ی یه پسر واسم اینقدر مهم باشه ، خیلی دوست دارم بدونم که چی باعث شد اونطوری بشه ، اینا مهم نیست ، مهم اینه که هر چی بود تموم شد ، مهم اینه که الان تو حق نداری بهش فکر کنی ، الان داری بدترین نوع خیانت رو می کنی می فهمی ؟

یکی آروم ملحفه ی روی سرم رو برداشت ، عرفان بود .

عرفان با لبخند گفت : پاشو بریم خونه

: مگه تو اینجا کار و زندگی نداری ؟

با همون لبخند رو لبش ادامه داد : خوب تو هم قسمتی از کار و زندگی می دیگه

می دونستم خیلی دلش می خواد بدونه چی شده ، شاید واسه همین انقدر مهربون شده بوده ، هرچند همیشه خوب بود .

عرفان : باز رفتی تو فکر چی ؟ مریم تو چند روزه چت شده ؟ داری دیوونه ام می کنی ها

مریم : ببین من چند روزه اصلا حال خوب نیست ، همش تو حال و هوای گذشته ام
با پوزخند گفت : گذشته ای که پره از اون پسره ؟

فهمیدم داره طعنه میزنه ، خودم رو جمع و جور کردم و گفتم : الان آماده میشم که بریم
بدون هیچ حرفی رفت بیرون ، دوست داشتم بازم یه لبخند بزنه اما نزد ، یعنی حق داشت ؟ آره داشت ،
این من بودم که حق نداشتم چیزی رو ازش پنهون کنم ، خدا لعنتت نکنه استاد !
در اوج ناراحتی خندیدم ، هنوز هم واسم استاد بود ... آخه تو بچه مثبت بی عرضه با من چی کار کردی
؟ از احمق بودن خودم گریه ام گرفته بود . نه ، من اونی نبودم که می خواستم بشم

عرفان منو رسوند خونه و خودش برگشت بیمارستان ، هیچ کاری نداشتم که بکنم ، تلویزیون رو روشن
کردم ، فقط به خاطر اینکه بگم دارم تلویزیون می بینم اما فکرم اصلا اینجا نبود ، داشتم دیوونه میشدم ،
روی کاناپه خوابم برد ، وقتی چشمم رو باز کردم هوا رو به تاریکی بود ، یعنی اینقدر خوابیده بودم ؟!
صدای در رو که شنیدم بازم چشمم رو بستم ، اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم ، بدون اینکه بهم نگاه
کنه رفت سمت اتاق تا لباس هاش رو عوض کنه ، خیلی دوست داشتم حداقل میومد یه پتو می کشید روم
اما نیومد ، حالا می فهمیدم که بعضی وقت ها کلیشه هم دوست داشتنی میشه ، از جام بلند شدم ، رفتم
سمت اتاق ، با همون لباس های بیرون روی تخت خوابیده بود ، همین که منو دید از جاش بلند شد .
عرفان : هنوزم نمی خوای حرف بزنینم ؟

کاش همونجا روی کاناپه خوابیده بودم و بلند نمیشدم : چی می خوای بدونی ؟
پشتش رو کرد بهم و همون طور که دکمه های لباسش رو باز می کرد گفت : چیزی که خودت باید می
گفتی و نگفتی

: باشه ، بشین تا همه چیزو بهت بگم

فرشته : مگه بهت نگفتم منتظر من بمون ؟

مریم : برو بابا ، ابروم رفت ، همش تقصیر توه

فرشته با تعجب گفت : ببخود کردی ، خانوم منو جا گذاشته رفته حالا طلبکارم هست

مریم : یعنی تو واقعا نفهمیدی که من یه کلمه از حرفات رو هم نفهمیدم در اون حالت ؟

فرشته : من از کجا باید بدونم شما غرق رویاهاتون بودین ؟ حالا مگه چی شده ؟

مریم : هیچی ، کل مدت داشتم به مجتبی نگاه می کردم ، اونم کاملا فهمیده بود ، بیچاره خودش اومد بهم گفت نمی خوامی بری همه رفتن ، بعدش من احمق انقدر هول شده بودم که نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم ، جلوش بد افتادم زمین

فرشته که قاه قاه می خندید گفت : حقته ، تا به من نخندی که سر کلاش سوت میزدم ، باور کن چقدر بهت خندیده ، آخه تو که نمی دونی وقتی قاطی می کنی چه شکلی میشی

مریم پس گردنی محکمی به فرشته زد و گفت : ای خدا ذلالت نکنه که آبروم رو بردی ، حالا فکر می کنه من شیفته و شیداشم

فرشته با شک به مریم نگاه کرد و گفت : مگه اشتباه فکر می کنه ؟

مریم با حرص گفت : این جای معذرت خواهی کردنته

فرشته : خوب وقتی داشتی به عشقت نگاه می کردی واسه چی باید صدات می کردم ؟ تقصیر منه که گذاشتم لذت ببری

فرشته ریز ریز می خندید و مریم غر میزد .

فرشته : بس کن دیگه ، بیراه که نمیگم ، هر کی ندونه من می دونم که دوشش داری

مریم دست هایش را به کمرش زد و گفت : احمق آروم الان عطیه میاد می فهمه

فرشته لبخندی زد و چپ چپ به مریم نگاه کرد : پس دوشش داری ???

مریم دیگر چیزی نگفت و به سمت تختش رفت ، فرشته زودتر از او روی تختش نشست و گفت : باید برم تو کار کل کشیدن ، تو که زودتر از من از دست رفتی که ، به جون خودم اونم می خوادت

مریم با لبخند مثنی به بازوی فرشته زد و گفت : پاشو برو می خوام بخوابم

فرشته با خنده از جایش بلند شد و گفت : ایشالا که خوابای خوب ببینی می دونی که چی میگم

مریم به فرشته لبخندی زد و چیزی نگفت . شاید اولین بار بود که از اعترافش خوشحال بود .

هیچ کدام از بچه های کلاس فکرش را هم نمی کردند که جلسه ی بعد هم استاد خادم به جای استاد احمدی بیاید ، هیچ کس از این اتفاق ناراحت نبود اما همه کنجکاو بودند . مجتبی باز هم از آن لبخند های به قول فاطمه دخترکشش را تحویلشان داد و گفت : آگه ناراحتین برگردم

مریم با خودش فکر کرد که فاطمه زیاد بیراه نمی گفت ، وقتی می خندید گونه اش سوراخ میشد ، خیلی قشنگ بود ، چشم های مشکیش هم براق تر میشد .

کل بچه ها خندیدند و آرش گفت : آخه ما فکر می کردیم این جلسه باید استاد احمدی رو تحمل کنیم

مجتبی خندید : نه خیر استثنا این بار منو باید تا آخر ترم تحمل کنین

بچه ها باز هم خندیدند و هر کدام چیزی گفتند این بار هم مریم تنها کسی بود که ساکت ماند و چیزی نگفت . باز هم همان ریتم همیشگی ، کنش را بر روی دسته ی صندلی گذاشت ، آستین هایش را بالا زد و عینکش را روی پیشانی اش گذاشت و به سمت تخته رفت . مریم با افتضاحی که دفعه ی پیش به بار آورده بود خیلی سعی می کرد که به مجتبی نگاه نکند اما اتفاقا دقایقی به او نگاه می کرد که مجتبی داشت نگاهش می کرد . در دلش خندید ، وقتی اون می تونه به این راحتی منو نگاه کنه ، منم می تونم همچین کاری رو بکنم . کلاس تمام شد و مجتبی این بار برعکس همیشه زودتر از همه از کلاس خارج شد ، فرشته کلاسورش را بست و به سمت مریم چرخید آرام گفت : شما دو تا خجالت نمی کشین وسط کلاس نگاه های عاشقانه رد و بدل می کنین ؟

مریم نتوانست خنده اش را کنترل کنه : چی میگی واسه خودت ؟ حالا منو بگی یه چیزی ... اون

و باز هم خندید . فرشته دست مریم را گرفت و به سمت در کلاس راه افتاد .

مریم داد زد : اووووووی چی کار می کنی روانی دستم رو شکستی

اصلا حواسش نبود که هنوز در کلاس هستند ، همه با تعجب او را نگاه می کردند ، تعجبی که کم کم به خنده تبدیل شد ، پیمان گفت : خانم شایق شما هم؟؟؟

مریم هم از دست خودش عصبانی بود هم خنده اش گرفته بود ، لبخندی زد اما سریع خودش را جمع کرد . دست فرشته را رها کرد و سریع به سمت در کلاس رفت که محکم با کسی برخورد کرد . همه سعی داشتند خنده شان را کنترل کنند ، بیخشیدی گفت و خود را عقب کشید ، مجتبی آرام گفت : بچه ها یادم رفت بگم جلسه ی بعد میانترم دارین و سریع رفت .

همین که از کلاس بیرون رفت کل کلاس داشتند می خندیدند ، مریم از خودش عصبانی شده بود ، مثل اینکه حسابی سوتی داده بود ، بیچاره مجتبی ، نلشانه اش بیشتر نمی رسید ، هیچ وقت نتوانسته بود انقدر راحت تفاوت قدیشان را بفهمد ، اما واقعا افتضاح بود . فرشته که همراه بچه ها می خندید آرام گفت : به به ، کارت از نگاه های عاشقانه رسید به اینجا ؟ مریم خجالت بکش ، خوبه جفتتون هم بچه مثبتینا ، تازه اونکه به نظر جنابعالی بی عرضه هم هست

مریم از کلاس بیرون آمد ، در راهرو مجتبی را دید که با کسی حرف میزد ، از خجالت قرمز شد و قدم هایش را سریع تر کرد ، فرشته هم با خنده دنبالش دوید : چی کار می کنی دیوانه ، چیزی نشده که ، یه برخورد ساده بود ، داشت نگات می کرد که اینطوری دوئی ، خاک بر سر احمقت کنن

مریم بدون توجه به حرف های فرشته با گام هایی سریع حرکت می کرد که صدایی آشنا وادارش کرد بایستند یا حداقل سرعش را کم کند .

مجتبی با چهره ای سراسیمه خودش را به مریم و فرشته رساند و در حالیکه نفس نفس میزد گفت : مریم خانم ، عطیه رو ندیدین شما ??? صبح با شما نیومد ؟

مریم با خودش فکر کرد که الان وقت اینکه بگوید شایق هستم نیست ، حتی اگر وقتش بود هم نمی گفت ، اصلا شاید بهتر بود از این به بعد دوباره مریم خانم باشد ، دوباره به چهره ی مضطرب او نگاه کرد و گفت : چرا صبح با ما بود فقط حالش یه ذره ناخوش بود ، چیزی شده ???

مجتبی کلافه به اطراف نگاه کرد و گفت : راستش قرار بود بیرون کلاس منتظر من بمونه ، اما نیست ، هر چی هم گوشیش رو می گیرم جواب نمیده

مجتبی با دیدن اسم عطیه بر روی گوشیش نفسش را با حرص بیرون داد : من از دست تو چی کار کنم ؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدادی ؟

صدایی پشت خط گفت : ببخشید آقا من از بیمارستان (...) مزاحمتون میشم ، اگه میشه لطف کنید بیاین

مجتبی محکم به پیشانی کوبید ، خواست بپرسد حالش چطور است اما صدای پشت خط مهلت نداد و قطع کرد .

مریم و فرشته با تعجب به مجتبی نگاه می کردند .

مریم : چیزی شده ؟ کمکی از دست ما برمیاد ؟

مجتبی آروم گفت : نه چیزی نیست ، بردنش بیمارستان ، میرم ببینم چی شده ... ببخشید

فرشته به مریم نگاه کرد ، با نگاه به او فهماند که باید دنبالش برود .

مریم قدم هایش را سریع تر کرد تا به او برسد : شما اصلا حالتون خوب نیست ، منم باهاتون میام

مجتبی اصلا حوصله ی تعارف نداشت . فقط سرش را تکان داد . اگر برای عطیه اتفاقی افتاده بود جواب دایش را چه باید میداد ؟

یوشیتا و دوستانش با خنده از کلاس بیرون آمدند ، با دیدن مریم و مجتبی که دوشادوش هم می رفتند با تعجب به هم نگاه کردند .

یوشیتا با خنده به مریم و مجتبی اشاره کرد و از فرشته پرسید : چی شد یه دفعه ؟ خودمونیم خیلی بهم میان

فرشته اخم هایش را در هم کشید و گفت : داستانش طولانیه

یوشیتا با دیدن اخم های در هم فرشته کنجکاو شد ، از دوستانش خداحافظی کرد : چیزی شده ؟

فرشته : نه ، مجتبی پسر عمه ی یکی از بچه های خوابگاهه ، حالا هم بردنش بیمارستان ، مریم گفت باهانش میره

یوشیتا با حالتی بامزه به فرشته خیره شد و گفت : مجتبی ؟؟؟!!!

فرشته لبخند زد و گفت : همون استاد خادم

مریم به مجتبی نگاه کرد ، دستش را تکیه گاه سرش کرده بود و با دست دیگرش رانندگی می کرد ، اصلا در این دنیا نبود ، با اینکه می دانست خودخواهیست اما از اینکه برای عطیه اینقدر ناراحت بود دلخور بود . هنوز هیچی نشده بود به او حس مالکیت داشت ، یعنی مجتبی هم دوستش داشت ؟ نه ، او اصلا در این فکر ها نبود .

وقتی به بیمارستان رسیدند ، مجتبی به سرعت پیاده شد و به سمت ساختمان بیمارستان رفت ، مریم هم پشت سرش راه افتاد . به سمت اتاق عطیه راه افتادند ، یکی از همکلاسی هایش همراهش بود ، عطیه آنفولانزا گرفته بود .

مجتبی با لبخند گفت : خیلی ممنون ، واقعا زحمت کشیدید

دوست عطیه : خواهش می کنم ، فیدا مرخص میشه ، الان هم خوابه بیدارش نکنین بهتره ، من دیگه مرخص میشم

مریم کنار تخت عطیه نشسته بود ، مجتبی هم داخل اتاق آمد و روی صندلی روبروی تخت نشست : داشتم نصفه جون میشدم

مریم به مجتبی اشاره کرد آرام باشد تا عطیه راحت بخوابد ، مجتبی هم چشم هایش را روی هم گذاشت و چیزی نگفت . مریم حالا راحت می توانست به او نگاه کند ، نمی دانست او زیباتر شده یا دیدش عوض شده ، از جایش بلند شد ، یک شیشه آب معدنی گرفت و برگشت ، لیوان پیدا نکرد ، لیوانش را از کیفش بیرون آورد و پر از آب کرد ، مطمئن بود خواب نیست ، مژه هایش تکان می خورد ، نمی دانست چطور صدایش کند ، استاد ، مجتبی ، آقا مجتبی ، آقای خادم ... بالاخره صدایش زد : استاد ... استاد

مجتبی سراسیمه چشم هایش را باز کرد با دیدن مریم نفس عمیقی کشید : یه لحظه حس کردم تو دانشگاهم

مریم لبخند زد و لیوان آب را به سمتش گرفت : فکر کردم تشنه تون باشه ، آب خنک واسه من بهترین نوشیدنیه ، شما رو نمی دونم

مجتبی لیوان را از دست مریم گرفت : ممنون ، واسه منم همین طور

آب را تا ته سرکشید و لیوان را به سمت مریم گرفت : واقعا ممنون

مریم : خواهش می کنم ، یه لیوان آب که این حرف ها رو نداره

مجتبی خندید و سرش را تکان داد : بابت همه چیز گفتم

مریم نمی توانست مستقیم در چشم هایش نگاه کند برای همین سرش را پایین انداخت و به سمت تخت عطیه رفت .

مجتبی با خودش گفت : آخرشم نمیذارای بفهمم چشمتا چه رنگیه دختر

مجتبی : راستی یه چیز دیگه ... اگه ممکنه دیگه منو استاد صدا نکنین

مریم خواست جواب بدهد که مجتبی ادامه داد : هر طور دیگه راحتین اما استاد نگین خواهشا ، فکر می کنم خیلی پیروم

مریم باز هم لبخند زد و چیزی نگفت . حق با فرشته بود ، او هم دوستش داشت ، نگاه های او هم فرق کرده بود ، الان از او خواسته بود هر جور راحت است صدایش بزند ، مجتبی قبلی خادم بود ... اما این یکی حتی استاد را هم دوست نداشت ، به عطیه نگاه کرد که حالا حالا ها قصد بیدار شدن نداشت ، سرش را روی تخت عطیه گذاشت و کم کم به خواب رفت .

مجتبی از جایش بلند شد ، کمرش درد گرفته بود ، صندلی های بیمارستان اصلا راحت نبودند ، چشمش به مریم افتاد ، هنوز هم خواب بود ، نگاهی به سر و وضع خودش انداخت ، چقدر به خاطر اینکه بچه مثبت بی عرضه نباشد فرق کرده بود . همچنان به مریم نگاه می کرد ، وقتی می خوابید چقدر نازتر میشد ، الان با خیال راحت می توانست نگاهش کند ، نگاهی به ساعتش انداخت ، باید بیدارش می کرد ، نباید دیر به خوابگاه می رسید . آرام صدایش زد : مریم خانوم ... مریم خانوم

مریم غر زد : ها ...

مجتبی خندید و ادامه داد : مریم خانوم ... مریم خانوم دیرتون نشه

مریم همانطور که چشم هایش بسته بود زمزمه کرد : فرشته اذیت نکن می خوام بخوابم

مجتبی ریز ریز می خندید : من فرشته نیستم مریم خانم ، مجتبیام

مریم دوباره زیر لب غر زد : مجتبی کدوم خریه ؟

مجتبی این بار با صدای بلند خندید ، به ساعتش نگاه کرد ، نمی دانست چطور باید مریم را بیدار کند ، ساعت 7 و نیم بود . به لیوان آب کنار تخت نگاه کرد چاره ای نبود ، باید بیدارش می کرد ، با خودش کلنجار نرفت لیوان آب را برداشت و در یک حرکت تمام آب لیوان پخش صورت مریم شد .

مریم وحشت زده از جا بلند شد ، با دیدن فضای بیمارستان و بعد مجتبی که دست به سینه جلویش ایستاده بود آرام تر شد ... قلبش به شدت میزد ، با حرص به مجتبی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند نگاه کرد : چیزی شده ؟ شما منو خیس کردین ؟

مجتبی مظلومانه گفت : ببخشید تو رو خدا هر چی صداتون زدم بیدار نشدین ، مجبور شدم

مریم نفسش را بیرون داد و گفت : مجبور شدین ؟؟؟

مجتبی لبخند به لب : ترسیدم به خوابگاه نرسین

عطیه چشم هایش را چند بار باز و بسته کرد . مریم رو به او کرد و با لبخند گفت : دختر تو چرا انقدر ضعیفی ؟ می دونی چقدر خوابیدی ؟

عطیه آرام گفت : من اینجا چی کار می کنم ؟ شما چرا اینجا اینجایی ؟

مریم همچنان لبخند به لب داشت : چیزی نیست ، حالت بد شده بود ، دوستان آوردنت بیمارستان ، ما هم اومدیم که تنها نباشی

عطیه : وا ببخشید تو رو خدا ، نمی دونم یه دفعه چی شد

مجتبی انگار می خواست اظهار وجود کند که صدایش را صاف کرد ، مریم و عطیه به سمتش برگشتند که گفت : آخه اگه تو یه چیزیت میشد من جواب دایی رو چی میدادم ؟ چرا مواظب خودت نیستی ؟

عطیه سعی کرد بنشیند : ای بابا چیزی نیست که ، یه سرماخوردگی معمولی بود

مجتبی با دهن کجی گفت : معمولی بود که تا فردا صبح باید بیمارستان باشی ؟

مریم نگاهی به ساعتش انداخت : ببخشید من دیگه باید برم ، می ترسم نرسم به خوابگاه ، خدافظ

مجتبی با اعتراض گفت : مریم خانم صبر کنین می رسونمتون

مریم سرش را پایین انداخت : نه ممنون ، مزاحم شما نمیشم

مجتبی : اختیار دارین ، شما مراحمین

مریم دوباره بدون فکر کردن در جلو را باز کرد و نشست، همیشه از اینکه فکر کند صندلی جلو و عقب با هم فرق دارد منتفر بود، اما مثل اینکه فرق داشت. هنگامی که به خوابگاه رسیدند از مجتبی تشکر کرد و به سرعت پیاده شد.

مجتبی به مریم که از ماشین پیاده میشد گفت: واقعا ممنون، نمی دونم چه جوری باید جبران کنم

مریم دوباره سرش را پایین انداخت: این چه حرفیه؟ وظیفه بود، عطیه دوست منم هست

مجتبی: به هر حال لطف کردین

مریم: خواهش می کنم، با اجازه تون

مجتبی سری تکان داد و منتظر ماند تا مریم داخل خوابگاه برود و راه افتاد. هر دو خوشحال بودند، روز خوبی را با هم گذرانده بودند، حداقل هر دو فهمیده بودند که دیگری دوستش دارد.

به چشمای مشکیش که مثل همیشه برق میزد خیره شدم، نمی دونستم تا چه حد کارم درسته اما می خواستم اینا رو بگم، می خواستم خالی بشم دیگه خسته شده بودم از عذاب وجدان اینکه بهش نگفتم. بالاخره دلم رو به دریا زدم و شروع کردم:

دوست فرهاد بود، استاد خودم و پسر عمه ی دوستم. تقریبا همه چیز از اون روزی شروع شد که به جای یکی از استادامون اومد، اول قرار بود چند جلسه باشه اما بعدش شد یه ترم. خیلی می دیدمش، همین دیدن ها یه جورایی باعث شد وابسته اش بشم، همیشه فکر می کردم این وابستگی دو طرفه است یعنی رفتارش اینطوری نشون میداد تا همون روزی که ...

آخرین ترممون بود، وسط ترم چند روزی برگشته بودیم شهر خودمون، عطیه هم رفته بود اهواز اما وقتی برگشت یه حلقه دستش بود. انقدر اذیتش کردیم و گفتیم و خندیدیم تا بالاخره گفت طرف مجتباست، یه جورایی شوکه شدم، نمی خواستم جلوی اوناز از خودم عکس العملی نشون بدم، بی دلیل از خوابگاه زدم بیرون، فرشته همه چیزو می دونست، فهمید حالم خوش نیست، دنبالم اومد. رو نیمکت پارک نشسته بودم و گریه می کردم، واقعا برام سخت بود.

به اینجا که رسید دیگه نتونستم بگم، یاد اون روز افتادم، با خودم فکر کردم من دارم چی کار می کنم، تو چشمای عرفان نگاه می کنم و میگم که ازدواج یه مرد دیگه چقدر واسم سخت بود. از حالت چشمای عرفان می فهمیدم که اشتباه کردم اما دیگه دیر شده بود یا باید همه چیزو می گفتم یا خودم قید زندگیم رو میزدم واسه همین ادامه دادم: از اون روز به بعد سعی کردم تو این چند وقت باقی مونده به تموم شدن درسم نبینمش، نمی خواستم به دوستم خیانت کرده باشم. وقتی درس تموم شد برگشتم. می خواستم هر چی پشت سرم بوده فراموش کنم، حتی با دوست های دوران دانشگاهم ارتباطی نداشتم به غیر از فرشته که بهترین دوستم بود. می خواستم یه زندگی نو رو شروع کنم. می خواستم بشم مریم دوران دبیرستان، مریمی که هیچ پسری واسش مهم نبود. می دونستم تو هم دوستم داری، اینو چندین بار با حرف هات

بهم فهمونده بودی اما بعد از قضیه ی مجتبی به رفتار هیچ پسری اعتماد نداشتم واسه همین از تو هم دوری می کردم ، سعی می کردم هر جا هستی نباشم ، تا اینکه اون روز اومدی کارخونه . نمی دونم چرا اما وقتی گفتم که همیشه منو می خواستی باورم شد ، یه جورایی نیاز داشتم به حس مهم بودن و دوست داشته شدن ، وقتی می دیدم هر کدوم از دوستانم یکی رو دارن که دوستشون داره دلَم می خواست منم یکی رو داشته باشم . یادته وقتی ازت پرسیدم واسه چی به خانواده ام نگفتی چی جوابمو دادی ؟

پوزخند زد و گفت : چون نمی خواستم خانواده هامون یا روابط خانوادگیمون رو تصمیمت تاثیر بذاره با یادآوری اون روز لبخند رو لبام نشست : اون جا به خودم گفتم چقدر این پسر منطقیه ، آشنا هم که بودی ، منم بالاخره یه روز باید ازدواج می کردم ...

پرید وسط حرفم : واسه خودت گفتم کی بهتر از عرفان واسه فراموش کردن اون پسر نه ؟ گفتم کی احمق تر از عرفان

پتو رو از روی تخت برداشتم ، وقتی از کنارم رد میشد سرشو از روی تاسف تکون داد . نباید میذاشتم اشتباه فکر کنه . دستش رو کشیدم که برگشت : به خدا وقتی باهم ازدواج کردیم هیچ مجتبیایی تو زندگیم نبود عرفان ، فقط خودت بودی ، به فاطمه ی زهرا قسم راست میگم

عرفان دستش رو که تو دستم فشار میدادم کشید بیرون و برد لای موهاش : هیچ وقت قسم نخور ، من چیزی رو که قرار باشه باور کنم بدون قسم هم باور می کنم

زل زده بودم تو چشمات و منتظر بقیه ی حرفش بودم . بهم نگاه کرد و گفت : چی شد که دوباره تو زندگیت پیداش شد ؟ چند وقته ؟

چند ماه پیش رفته بودم خونه ی مامان اینا ، وقتی بیرون اومدم دیدمش ، با یه دسته گل رو به روی خونه و ایساده بود ، اولش تعجب کردم ، اما بعدش مطمئن شدم که خودش ، اومد جلو . احوالپرسی کرد ، ازش حال عطیه رو پرسیدم وقتی گفت جدا شدن یه لحظه باورم نشد . اونا هنوز 2 سال نبود که نامزد کرده بودن خواستم دلیلش رو بپرسم اما با خودم فکر کردم بهتره دلیل اینکه اینجاس رو بپرسم . دستم رو آوردم بالا که مقنعه ام رو درست کنم که نگاهش روی حلقه ام ثابت موند . پرسیدم با من کاری داشته که اینجاس . فقط گفت : فکر کنم دیر اومدم . سوار ماشینش شد و رفت . اون وقت بود که فهمیدم اشتباه نمی کردم . اما به خدا عرفان همون یه روز بود ... همون یه روز .

بازم پوزخند زد : همون یه روز و روزی که آوردنت بیمارستان و چند روز دیگه ... نه ؟

باورم نمیشد این عرفانه ، همیشه خیلی فهمیده تر از اینا بود : خودت گفتم قسم نخورم باور می کنی ، فرودگاه رو هم رفتم چون عطیه ازم خواست ، وگرنه نمی رفتم . مجتبی یکی بود تو گذشته ی من ، واسم تموم شده ، همون روز که حلقه رو دست عطیه دیدم واسم تموم شد ، حتی آگه تو هم توی زندگیم نبودی قرار نبود بهش جواب مثبت بدم .

هیچی نگفت و از اتاق رفت بیرون . نفس راحت کشیدم ، دیگه تموم شد ، دیگه چیزی نیست که نگفته باشم . فقط می تونستم امیدوار باشم منو ببخشه ، یعنی می تونست ؟ آگه من جای اون بودم می بخشیدمش ؟

xxx

دو روز از اون شب لعنتی می گذشت مثلا تولدم بود ، از صبح چند بار شقایق و سحر و فرشته و مهتاب زنگ زده بودن اما به هیچ کدومشون جواب ندادم ، اصلا حوصله ی حرف زدن باهاشون رو نداشتم . وقتی عرفان مثل یه غریبه باهام برخورد می کرد واسه منی که به محبت هاش عادت کرده بودم خیلی سخت بود . آگه من جای عرفان بودم مطمئنا همچین برخوردی باهاش نمی کردم . هنوز نیومده بود خونه ، دیر کرده بود اما می دونستم دیرتر میاد خونه که من خواب باشم ، یه جورایی دلم خواست لج ببرم . می دونستم عاشق رنگ قهوه ایه . خودش همیشه می گفت رنگ قهوه ایه چشمم رو بیشتر دوست داره . رفتم سراغ کمد لباس هام ، تاپ سنگدوزی شده ی قهوه ایم رو برداشتم و با دامن کوتاه قهوه ایم پوشیدمش . یه نگاه تو آینه به خودم انداختم میشد گفت خوب شده بودم ، جلوی میز توالت نشستم و یه نگاه به وسایلم کردم ، هیچ وقت از آرایش کردن خوشم نمیومد ، اما امشب فرق داشت . همین که رژم رو کشیدم صدای در رو شنیدم ، چراغا خاموش بود اونم به خیال اینکه خوابم اومد پتو رو برداره و بره همین که اومد تو چراغ رو روشن کودم نور چشمش رو زد و سرش رو برگردوند ، خنده اش گرفته بود اما سعی کرد کنترلش کنه ، پتو رو برداشت و بدون هیچ حرفی رفت بیرون . دلم شکست ، جوری که صداش رو فهمیدم ، حداقل دلم می خواست یه تبریک خشک و خالی بهم می گفت . انقدر که دلم خوش باشه روابطمون قراره عادی بشه .

چراغ رو خاموش کردم و رو تخت دراز کشیدم ، سعی کردم اشک هام نریزه اما ریخت ، تو دلم مجتبی رو لعنت کردم ، یه بار خودش دلم رو شکست ، یه بارم باعث شد یکی دیگه دلم رو بشکنه . آگه ... آگه ... آگه ... ذهنم شده بود پر از یه مشت شرط واهی ...دیگه دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم

صبح با صدای موبایلم بلند شدم ، بازم به خودم فحش دادم که چرا خاموشش نکردم ، شقایق بود ، از دیروز چندین بار زنگ زده بود . جواب دادم .

با داد گفت : احمق کثافت چرا جواب نمیدی ؟

دلم واسه دیوونه بازی هاش تنگ شده بود با صدای خواب آلود جوابشو دادم : حوصله نداشتم ، داغونم شقی

شقایق با بی خیالی همیشگی خودش گفت : به جهنم بلند شو بیا اینجا ببینم ، سحرم اومده

با تعجب گفتم : سحر ؟؟؟ اومده تهران ؟

گفت : آره ، به فرشته هم زنگ بزن بگو بیاد دور هم باشیم .

توی جام نشستم و ملحفه رو با پاهام پس زدم : تو رو خدا بی خیال شو ، واقعا نمی تونم

ادای منو درآورد : واقعا نمی تونم ... بیخود ، تا نیم ساعت دیگه منتظرتونم . خداحافظ

اصلا نداشت جوابشو بدم ، یه نگاه به ساعت کردم . بازم نماز صبحم قضا شده بود ، از وقتی باهام حرف نمیزد یه روزم نماز صبحمو نخونده بودم ، همیشه خودش صدام میزد .

به فرشته زنگ زدم ، قرار شد بیاد دنبالم با هم بریم . صورتم رو شستم ، تاپم رو عوض نکردم و یه مانتو روش پوشیدم شلوار جین مشکیم رو هم پوشیدم ، روسری ساتن قهوه ایم رو هم سر کردم و چادرم رو برداشتم و منتظر فرشته شدم ، همین که صدای زنگ اومد چادرم رو انداختم رو سرم و زدم بیرون . ماشین 206 سفید فرشته رو دیدم ، سوار شدم .

فرشته بدون معطلی راه افتاد . انگار اونم فهمیده بود حالم خوش نیست : خوبی ؟ چرا دیروز هرچی زنگ زدم جواب ندادی ؟ اصلا راستی دیروزت مبارک

به حرفش خندیدم : با عرفان بحثم شده

چپ چپ بهم نگاه کرد : نکنه در مورد مجتبی چیزی بهش گفتی ؟

نمی خواستم روزمون رو خراب کنم : بی خیال بابا ، از این دعوها پیش میاد ، یوشیتا خوبه ؟

فرشته دنده رو عوض کرد : آره اونم بدک نیست ، اتفاقا ما هم دیشب دعوامون شد

با تعجب نگاهش کردم : شما دیگه واسه چی ؟

لبخند زد : من و اون دیگه چی داریم سرش دعوا کنیم ؟ داشتیم فوتبال می دیدیم بحثمون شد

زدم تو پیشونیم : شما دو تا دیوانه این به خدا

اینبار بلند خندید : کمی تا قسمتی

از ماشین پیاده شدیم و زنگ طبقه ی دوم رو فشار دادم ، وارد حیاط که شدیم شهنام رو دیدم که داشت بند کفشش رو می بست ، تا چشمش به ما افتاد از جاش بلند شد و سریع سلام کرد و رفت بیرون .

شقایق دم در منتظرمون بود .

فرشته : دختر واجب بود کله سحری بیایم اینجا ؟

چشمای شقایق برق میزد ، می دونستم یه چیزی شده .

شقایق : آره کلی خبرای باحال دارم ، سحر هم بالاست

با شقایق از پله ها رفتیم بالا . شقایق در رو باز کرد و رفتیم تو ، سحر روی مبل نشسته بود و با کنترل ور می رفت . چادرم رو برداشتم و کنار سحر نشستم .

شقایق رفت تو آشپزخونه که واسمون چایی بیاره . فرشته رو به سحر گفت : تو نمی دونی چی می خواد بگه ؟

سحر ریز خندید : نصفشرو می دونم اما نصفشو هم نمی دونم

فرشته دستاشو بهم مالید : خب سریع نصفشو بگو ببینم چیه

سحر پشت چشم نازک کرد و با کلی عشوه گفت : دارم مامان میشم

اصلا باورم نمیشد ، من و فرشته جیغ کشیدیم و بغلش کردیم ، انگار غم های خودم یادم رفته بود . شقایق سریع از آشپزخونه پرید بیرون و گفت : گندت بزمن سحر که انقدر دهن لقی

سحر واسش زیون درآورد و گفت : من دارم مامان میشم اون وقت تو می خواستی خیرش رو بدی ؟

شقایق سرش رو تکون داد : نیگا ، خرس گنده داره مامان میشه واسه من زیون در میاره

همه خندیدیم . کنجکاو بودم خبر دیگه چیه که شقایق می خواد بگه : شقی نمی خوای بگی اون یکی خبرت چیه ؟

شقایق سینی رو گذاشت رو میز و کنار فرشته نشست . لباسو جمع کرد : نهچ ... دو تا خبر رو که با هم نمیدن

فرشته دستاشو کوبید بهم : فهمیدم ، نیما بالاخره خواستگاری کرد ازت

شقایق چپ چپ به فرشته نگاه کرد : تو از کجا فهمیدی ؟

فرشته خودشو گرفت : کم چیزی نیستم که

به شقایق نگاه کردم و با خوشحالی گفتم : تو چی جواب دادی ؟

شقایق خیلی راحت گفت : گفتم نه

من و فرشته و سحر با چشمای گرد شده بهش نگاه می کردیم .

سحر به بازوی شقایق مشت زد : تو چه غلطی کردی ؟

شقایق شونه هاشو بالا انداخت : گفتم نه ، انقدر عجیبه ؟

اصلا نمی فهمیدمش : چرا گفتی نه ؟ باز چیزی شده ؟

شقایق : خیلی فکر کردم ، من واقعا نمی تونم با نیما زندگی کنم

فرشته : فکر شهنام رو کردی ؟ چی می خوای بهش بگی ؟

شقایق اخم هاش رفت تو هم : واسه همین گفتم شما بیاین اینجا

سحر : تو اول بگو واسه چی نمی تونی با نیما زندگی کنی

شقایق چایی رو برداشت : هر دختری رو که می بینه و باهاش حرف میزنه پیش خودم فکر می کنم حتما قبلا دوستش بوده ، این آخریا که رسما داشتم دیوونه می شدم

حق داشت همچین فکری بکنه ، شاید منم آگه جای اون بودم همچین فکری می کردم . خم شد جلو و سرش رو بین دستاش گرفت : کاش از همون اولش به حرفت گوش کرده بودم مریم ، کاش هیچ وقت وابسته اش نمی شدم

فرشته دستاش رو دور کمر شقایق حلقه کرد : مطمئنی نظرت عوض نمیشه ؟

شقایق با صدایی گرفته گفت : مطمئنم ، تصمیمم رو گرفتم ، سامان پسر خوبی

شک داشتم : سامان همون پسرداییت نیست ؟

شقایق آروم گفت : چرا خودش

سحر زیر لب گفت : اما هنوز مسئله ی شهنام رفع نشده

از حرفی که می زدم خودم هم مطمئن نبودم اما شقایق بهش نیاز داشت : شهنام منطقیه حرف شقایقو می فهمه

شقایق انگار فهمید واسه چی اینطوری گفتم فقط با سر سعی کرد تایید کنه . یهو از جاش پرید و دستاش رو محکم کوبید بهم : بی خیال بلند شد بترکونیم ، تا چند وقت دیگه منم میرم سر خونه زندگیم اون وقت حسرت این مجردی رو می خورما ، شما که نمی خواین رو دلم بمونه ؟

همیشه عاشق بی خیالیش بودم ، دوست داشتم می تونستم مثل اون باشم اما سخت بود ، یعنی چی میشد ؟ با فکر کردن دوباره به عرفان سرم تیر کشید شاید باید با بچه ها در موردش حرف میزدم اما نه نمی خواستم ناراحتشون کنم . آب دهنم رو قورت دادم ، عادت همیشگی بود .

سحر خندید و بهم نگاه کرد : باز چی می خوای بگی که این شکلی شدی ؟

لبخند تلخی زدم و گفتم : چیزی نیست بی خیال

شقایق اخم کرد : نداشتیما مریم خانم ، سریع بگو ببینم چی شده

نفسمو بیرون دادم : با عرفان دعوا شد

سحر دستشو کشید به پیشونیش : راستشو بگو در مورد مجتبی چیزی بهش گفتم ؟؟؟

جالب بود که همه می تونستن حدس بزنن قضیه چیه : چیزی نه ، همه چیو بهش گفتم

شقایق داد زد : احمق مریم ، احمق

با حرص بهش نگاه کردم : من احمق نیستم

شقایق خم شد جلو : هستی ، اگه نبودى در مورد احساساتت به یه پسر دیگه با شوهرت حرف نمیزدی

شونه هام رو دادم بالا و چایی رو برداشتم : من دلیل ناراحتیش رو نمی فهمم

همه شون داشتن خیره بهم نگاه می کردن .

سحر خندید : مریم تو واقعا خری یا خودتو زدی به خری ؟؟؟

شقایق عصبی از جاش بلند شد : ولش کن ، الان واست صد تا دلیل میاره که دیوونه نیست

این بار حرفشون رو قبول داشتم ، من نباید همه چیزو به عرفان می گفتم ، حداقل الان نباید می گفتم .

فرشته زل زد تو چشمام ، یه چیزی تو چشماش بود : حالا عکس العملش چی بود ؟

تکیه مو دادم به مبل : چند روزیه اصلا باهام حرف نمی زنه

اینبار به جای آب دهنم ، بغضم رو قورت دادم ، وقتی یاد دیشب می افتادم گریه ام می گرفت . هیچ
اعتنایی بهم نکرد نامرد . تقصیر اون نبود ، تقصیر من بود ، نه تقصیر منم نبود ، تقصیر یه نامرد دیگه
بود که دیر تصمیم گرفت ، خیلی دیر ...

خیلی سعی کردم اشک هام نریزه اما قطره قطره داشت می ریخت ، سحر دستش رو گذاشت روی شونه
امو و گفت : باید بهش زمان بدی

فرشته هم حرفشو تایید کرد : اون فقط یه خورده زمان می خواد تا اتفاق هایی که افتاده و چیزایی که
شنیده رو هضم کنه ، فقط همین

با دستم اشک هام رو پاک کردم و به شقایق که عرض حال رو طی می کرد نگاه کردم : چقدر ؟ چقدر
باید بهش زمان بدم ؟ یعنی به نظرتون درست میشه ؟

شقایق زیر لب یه چیزایی گفت که نفهمیدم ، فرشته نگاهشو از شقایق گرفت و گفت : عرفان پسر خوبیه ،
خیلی هم دوستت داره ، مطمئن باشه بالاخره همه چی میشه مثل اولش

امیدوار بودم همین طوری بشه که فرشته میگه ، از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی ، یاد روز خواستگاری مهتاب افتادم ، اون روز هر چی مامان گفت اتاقت رو تمیز کن قبول نکردم و هر دفعه یه جوری دست به سرش کردم ، وقتی شهنام اشتباهی در اتاق منو باز کرد می خواستم از خجالت آب بشم ، اون بنده خدا هم فکر کنم هنگ کرده بود از دیدن اتاق من . سرم رو تکیه دادم ، شاید فکر می کردم اینطوری افکارم از سرم میاد بیرون . صورتم رو شستم و اومدم بیرون ، با اومدن من پیچ هاشون تموم شد ، مطمئن بودم دارن در مورد من حرف میزنن اما الان دیگه برام مهم نبود چی میگن .

فکر کنم تمام سعی خودشون رو کردن که اون روز به من خوش بگذره اما نگذشت . نمی تونستم بی خیال بشینم و باهاشون بگم و بخندم ، فرق من و شقایق همین بود .

از ماشین پیاده شدم و از فرشته تشکر کردم ، اونم واسم یه بوق زد و رفت .

لباس هام رو در آوردم و یه دوش گرفتم ، هنوز برنگشته بود ، هرچند خیلی هم فرق نداشت . دیگه نمی تونستم بی تفاوتی هاش رو تحمل کنم ، عذاب بود ، حداقل کاش نبود ، صدای زنگ تلفن میومد ، حوصله ی جواب دادن نداشتم .

مهتاب : سلام مریم نیستی ؟؟؟ می خواستم یه احوالی بپرسم ازت ... کسری هم دلش واسه خالش تنگ شده ، راستی مامان زنگ زد ، هنوز مدینه بودن ، هشت روز دیگه فکر کنم میان به عرفان سلام برسون ، خدافظ ،

خودشه ، باید می رفتم چند روزی خونه ی خودمون ، یا همه چی تموم میشد یا دوباره از نو شروع . یه نگاه به ساعت انداختم هنوز شش بود ، تا ساعت هشت و نیم وقت داشتم ، هرچند این روزا دیرتر هم میومد . هرچی می خواستم اونجا بود ، فقط چند دست لباس برداشتم . اولش نمی خواستم چیزی بنویسم براش اما بعدش پشیمون شدم ، مطمئنا اونطوری همه رو خبردار می کرد . یه یادداشت واسش نوشتم و چسبوندم به در یخچال : این روزا حس می کنم خونه تحمل من و تو رو باهم نداره ، میرم خونه ی مامان اینا

یه بار دیگه به ساعت نگاه کردم ، هفت و چهل دقیقه بود ، در رو قفل کردم و اومدم بیرون ، خیلی امیدوار بودم که بازم برگردم تو این خونه ، خیلی ...

هفت روز بود که تو خونه ی خودمون بودم و هیچ خبری از عرفان نبود ، نمی دونستم با اومدن مامان اینا از مکه چی کار باید بکنم ، سخت بود بهشون بگم که زندگیم از هم پلشیده ، هنوز هیچ کس نمی دونست ، مهتاب هم حدسای زده بود اما من یه جوری پیچونده بودمش خوبیش این بود که نمی دونست من چند روزه این جام ، هرچند اونم فکر نمی کرد مشکل انقدر حاد باشه ، با مهتاب داشتیم خونه رو تمیز می کردیم ، مهتاب کسری رو پیش شهاب گذاشته بود تا اذیت نکنه ، تازه وارد چهار سالگی شده بود و فوق العاده شیطون بود ، بیشتر شبیه مهتاب بود تا شهاب .

خودم رو روی میل انداختم : مهتاب به خدا بسه دیگه ، خسته شدم
از توی آشپزخونه صدا زد : تو که کاری نکردی تنبل خانوم ، همشو من بدبخت کردم ، اون روزا هم
همین طور بود ، همش از زیر کار در میرفتی
صدای زنگ در که اومد از جام بلند شدم : بیا این درو باز کن شوهر جوننت اومد
داد زد : خوب باز کن در رو دیگه ، می بینی که دستم بنده
دکمه ی آیفون رو زدم و رفتم تو اتاق تا چادر سرم کنم .
توی اتاق بودم که صدای کسری رو شنیدم : مامان ، خاله کجاس ???
چادرم رو انداختم رو سرم و از اتاق زدم بیرون : سلام خاله جون
دست های کوچولوش رو زد به کمرش و گفت : خاله بدو بیا شام بخوریم تا مامانم همشو نخورده
مهتاب با دهن پر گفت : ورپریده من همشو می خورم ؟
شهاب از توی آشپزخونه اومد بیرون و رو به من گفت : بعدم به بچه میگه با دهن پر حرف نزن
خندیدم و بهش سلام کردم . سر میز شام نشسته بودیم که یه دفعه شهاب گفت : راستی عرفان نمیداد ؟
نمی دونم چرا غذا پرید تو گلوم ، مهتاب سریع یه لیوان آب ریخت و داد بهم . یه نفس عمیق کشیدم و
گفتم : فکر نکنم امشب بیاد اما خوب فردا رو میاد دیگه
بعد از اینکه میز رو با مهتاب جمع کردیم ، رفتم سمت اتاق خودم
چادرم رو آویزون کردم و روی تختم دراز کشیدم ، مثل همیشه چون خسته بودم خوابم نمی برد ، صدای
مهتاب و شهاب که توی پذیرایی بودن میومد . صدای زنگ در اومد ، یه لحظه حس کردم یه چیزی نق
قلبم ریخت ، مهتاب در اتاق رو باز کرد اما فکر کرد من خوابم .
خودش بود ، صدای خودش بود . واضح میشنیدم که چی می گفتن .
شهاب : گل و شیرینی واسه چی آوردی ؟
خدا خدا می کردم که چیزی نگه که لو برم .
عرفان : خوب واسه مادرزن و پدرزن عزیزمه دیگه
صدای شهاب بود : باجناب خودشیرین یه روز زودتر آوردی ، خرج انداختی رو دست خودت

لبخند زدم ، یعنی این گل و شیرینی برای من بود ؟

: مریم کجاست حالا ؟

صدای مهتاب بود : می خواستی کجا باشه توی اتاق خودش خوابیده دیگه

: ببین چقدر خسته اش کردی که انقدر زود رفته خوابیده

مهتاب بود که با حالت اعتراض می گفت : خودتم می دونی چه زن تنبلی گیرت اومه

خندیدم ، رابطه ی مهتاب و عرفان خیلی صمیمی بود ، از بچگی با هم صمیمی بودن .

حس کردم صدای پا میاد ، یک وری خوابیدم و چشمم رو محکم روی هم فشار دادم ، صدای در اتاق رو شنیدم . خودش بود ، مطمئن بودم خودش ، کنار تخت نشست ، سرش رو لای موهام که بازشون گذاشته بودم فرو برد ، حس خوبی بهم میداد ، نمی خواستم برگردم و این حسو تمومش کنم ، آروم سرشو کشید بیرون .

: بیداری مریم نه ؟

چیزی نگفتم ، حس حرف زدن نداشتم هرچند بعد از این همه وقت بدجوری بی تابش بودم . منو گردوند سمت خودش ، همچنان چشمم رو بسته بودم ، اما قلبم داشت تندتر میزد .

: اومدم برگردیم خونه

نمی دونم چرا ، اما دلم نمی خواست چشم هام رو باز کنم . خودش دستشو کشید رو چشمم و گفت : خوب اینا رو باز کن دیگه ، الان مثلا یعنی چی که چشماتو بستنی ؟

از لحنش یه لبخند اومد گوشه ی لبم ، عین پسر بچه ها حرف میزد . از لبخند من اون بلند خندید : واقعا چرا باز نمی کنی چشماتو ؟

خندیدم و از جام بلند شدم ، روی تخت نشستم . کنارم نشست و زل زد تو چشمم : ببخش خیلی زودتر از اینا باید میومدم

چیزی نگفتم که ادامه داد : جات فوق العاده تو خونه خالی بود

از جیب پیرهنش یه جعبه بیرون آورد ، یه گردنبند بود ، اسم خودم و خودش دو طرفش بود .

با یه لبخند نگاهش کردم : ممنون

خودش به گردنم بستش ، خواستم بلند بشم که خودم رو توی آینه ببینم که بازو هامو گرفت و نداشت : خودم آینه ات میشم ، عالی شدی ، مثل همیشه ، راستی این کادوی تولدته ها

بازم خندیدم و زل زدم تو چشمات ، خوشبختی رو با تمام وجودم حس کردم .

پایان

شهریور 90